گزیدهٔ سخن پارسی

پیشاهنگان شعر پارسی

به کوشش

دکتر محمد دبیر سیاقی

با اصلاح و تجدید نظر



در این کتاب، از نخستین شاعران نامور در شعر پارسی یاد شده است. به عبارت دیگر، گزیدهٔ اشعار همهٔ سرآمدان شعر در عصر طاهریان و صفاریان و سامانیان گرد آمده است؛ شاعرانی چون شهید بلخی، رودکی، دقیقی، و کسائی، سرآمدان شعر عصر سامانی که از آنها آثار نسبتاً بیشتری به جا مانده است؛ شاعرانی چون بشار مرغزی، رابعهٔ قزداری، و منجیک ترمذی که از آنان اشعار کمتری برجای مانده است؛ و شاعرانی که از آنان، نه زندگینامه‌ای در خور و نه شعری چندان باقی مانده است.

پیشاهنگان شعر پارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشاهنگان شعر پارسی

(سده‌های سوم و چهارم و آغاز سدهٔ پنجم هجری)

به کوشش
دکتر محمد دبیرسیاقی



تهران ۱۳۷۴

پیشاهنگان شعر پارسی

به کوشش : دکتر محمد دبیرسیاقی

چاپ اول : ۱۳۵۱

چاپ چهارم : ۱۳۷۴؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

آماده‌سازی و چاپ : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ **دفتر و فروشگاه مرکزی** : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، شمارهٔ ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ـ۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۰ـ۲۲۶۴۵۶۹؛ فاکس: ۲۲۶۴۵۷۲ ○ **مدیریت فروش**: خیابان سیدجمال‌الدین اسدآبادی ، خیابان شصت و چهارم، جنب ساختمانهای آ . اس . پ ؛ کد پستی ۱۴۳۷۴؛ تلفن: ۲۲۶۵۴۵۸، ۲۲۶۹۹۰۲

گزیدهٔ سخن پارسی

در این مجموعه، شاهکارهای ادب پارسی به طرزی نو برای استفاده علاقه‌مندان، بویژه دبیران و دانشجویان، نشر می‌یابد. کوشش شده است که متنها هر چه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند، بی‌کمک استاد، معانی و مطالب کتاب را دریابد. در تلخیص سعی بر آن بوده است که گزیدهٔ هر اثر از تمامی آن حکایت کند. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب پارسی نیز در مقدمه معرفی شده است. عرضه‌کنندگان این گزیده‌ها در تحقیق و تألیف و تدریس نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌گیری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر، کتاب را به صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خوانندگان بگذارد. نقش دبیر مجموعه، ویرایش و هماهنگ کردن کتاب است و در داوریها و ارزیابیهای کلی محقق دخالتی ندارد.

فهرست مندرجات

سرآغاز

دراین کتاب که خوانندگان گـرامی پیش چشم دارند شعرهای دل‌انگیز و آبدار ازکهنترین سخنسرایان پارسی‌گوی فراهم‌آمده است.

جنبش استقلال طلبی ــ پس ازآنکه آفتاب دولت ساسانی فرونشست حدود دو قرن ایران و ایرانی در خاموشی پیداکوششها و جوششهای نهانی داشت تاآنکه طاهربن حسین معروف به‌ذوالیمینین به‌جانشینی مأمون به‌خـراسان آمد و در مرو مستقر بنشست وسالی پس ازآن، در۲۰۸ ﻫ ق نام مأمون را از خطبه برانداخت. فرزندان وی، خاندان طاهریان، با دستگاه خلافت عباسی کجدار و مریز کردند تا هم فرمانروایی را نگه‌دارند و هم بغداد را برنینگیزانند. اما شیرمرد سیستانـی، یعقوب‌لیث، یکباره از بغداد برید و شمشیر را میانجی خود و دستگـاه خلافت ساخت: برابر چشم مردمانی‌که گفته بودند یعقوب عهد امیرالمؤمنین نـدارد و خارجی است، در نشابور تیغی بی‌نیام درهوا بجنبانید وگفت «این‌عهد من‌است» و برزبان فرستادهٔ خلیفه از جندی شاپور او را پیغام فـرستادکه ملك به‌شمشیر و دلیری‌گرفته است وخلیفه از دست وی اگربه‌مرگ او نرهد، سروکارش باشمشیر خواهد بود.

و هم این یعقوب بودکه به‌روایت تاریخ سیستان چون او را به‌شعرتازی

ستودندگفت: «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟» و محمد وصیف از آن پس شعر پارسی گفتن گرفت.

در حقیقت امیر سیستانی با این گفته سنگی در شیشه‌خانهٔ تازی‌مآبان و شیفتگان ادب عرب انداخت و روزنی برروی زندانیان آزادگیجو گشود. فرمان او مهر از لبهای خاموش برگرفت و نفسهای در سینهٔ حسرت مانده را مجال بر آمدن داد.

زبان و ادب فارسی تاآن روز حامی نداشت وآزاده مردان در دری را در پای بیگانگان ریختن نمی‌خواستند. امیر رویگرزاده که پایهٔ نخستین حکومت واقعی از خاندان ایرانی را بنیاد نهاده بود انگیزندهٔ شعرسرایی بهزبان فارسی نیزگردید.

نخستین پارسی‌گویان ــ دربارهٔ نخستین شاعران پارسی‌گوی روایات‌گوناگونی در دست است که برای پرهیز از ناهماهنگی آنها به‌نقل چکیده‌ای کــه در مقدمهٔ گنج سخن تألیف‌آقای دکتر ذبیح‌الله صفا آمده است اکتفا می‌کنیم:

> تذکره‌نویسان و مؤلفان ادبی فارسی دربارهٔ نخستین کس یا نخستین کسانی که پیش از دیگر شاعران پارسی‌گوی به‌ایجاد آثار مکتوب مبادرت کرده و اشعار خود را به‌روش جدید منظوم ساخته باشند، متفق نیستند. هریك دراین‌باره سخنی گفته و از شاعری نام برده است[1]. نکتهٔ مسلم آن است که قدیمترین شعر مکتوب دری درنیمهٔاول قرن سوم هجری درخراسان ساخته شد و نخستین شاعرانی که نام آنان در مآخذ تاریخی آمده است اینان‌اند: حنظلهٔ بادغیسی (از بادغیس خراسان) که وفات او را در سال ۲۲۰ هجری نوشته‌اند؛ محمودوراق هروی (م. ۲۲۱ هجری)؛ محمدبن وصیف سگزی معاصر یعقوب‌لیث و عمروبن‌لیث صفاری (که قدیمترین شعر خود را در میانهٔ قرن سوم سرود)؛ پیروز مشرقی (م، ۲۸۳ هجری)؛ بوسلیك گرگانی معاصر عمرولیث: مسعودی مروزی صاحب نخستین شاهنامهٔ منظوم پیش از

۱ــ دربارهٔ همهٔ این اقوال و همهٔ کسانی که به‌نام نخستین شاعر پارسی‌گوی درمآخذ مختلف یاد شده‌اند رجوع کنید به: تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱، چاپ سوم، ص۱۶۳ــ۱۷۹.

فردوسی، که شاهنامهٔ خود را در اواخر قرن سوم هجری ساخت[1].

روزگار بسامانــ چون سامانیان برسر کار آمدند از شمشیر به‌تدبیر روی‌آوردند و راه از جنگ به‌فرهنگ گشایدند. این است که در صمیم دولت سامانیان به گفتهٔ نظامی عروضی در چهارمقاله «جهان‌آباد بود و ملک بی‌خصم ولشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق». در این‌عبارت روزگار دولت سامانیان تصویر شده استــ روزگارشعر وشاعری،هنر وهنروری، اوج اندیشه‌های لطیف،گرایش به‌آزادگی وبهره‌وری از آرامش وتوانگری وبخت‌یار و دولت بیدار. روزگاری که درآن اگر جنگی هست برای سرکوبی متجاوزان است و اگــر لشکری هست بیستگانی خوار، درحد پاسبانی ملك.

شعر شاعران آینهٔ تمام‌نمای جهان‌آباد، طبیعت زیبا، مردم‌آسوده و زمــانهٔ آرمیده است. سخنانی است ازدل برخاسته، از اندیشهٔ‌آزادگان پاگرفته، در دیار آشنا بالیده و دربازاری پررونق بارکالاگشوده.

در شعرنه از تحریض به‌جنگ خبری هست و نه ازگزافه‌گویی درستایش ممدوح اثری. امیران‌خود سخن‌شناس وسخنگوی‌اند، و وزیران دبیروقلمزن، میان ستاینده و ستایش شنونده سنخیت و هماهنگی هست. شعر یکسره در بند خدمت نیست.

طبع آزمایی در انواع شعر رواج دارد و مــردم به‌زبان دری روی و بهــ خراسان، مرکز اندیشه وفرهنگ، مشتاقانه توجه دارند وسامان خداهان حکومتی اصیل و ادب‌پرور و دانش‌گستر پدید آورده‌اند. درست است که دربار شاهــان و امیران ازشعروشاعران وادب وادیبان‌حمایت می‌کرده‌است‌اما، هنوز درآن‌جاذبه‌ای معنوی هــم وجود داشته که سرایندگــان و مردان قلم و اندیشه را به‌سوی خــود می‌کشانیده است. داستان پیوستن فرخی به‌دربار چغانیان که نظامی عــروضی در چهار مقاله هرچه شیرینتر بیان‌کرده است بر سخندانی خواجه امیر اسعد و سخن شناسی امیر ابوالمظفرگواهی می‌دهد. جاذبهٔ وجود دانشی مردی چون ابوالعباس مأمون خوارزمشاه است کــه نامورانی چون ابوریحان بیرونی و ابوعلی سینا و

۱ــ گنج سخن، دکتر صفا، ج۱، چاپ چهارم، صفحات سی وپنج و سی و شش.

بوسهل مسیحی و بونصر عراق وابوالخیرخمار را بهم‌گرد می‌آورد. حال دربار صاحب‌بن‌عباد و مأمونیان و چغانیان و فریغونیان وآل‌زیار و بسیاری خاندانهای ادب‌پرور دیگرنیزچنین بوده است.

این کتاب را «پیشاهنگان شعرپارسی» نام نهادیم از این‌جهت که درآن از نخستین شاعران نامور در شعرپارسی یاد شده و به‌عبارت بهترگزیدهٔ اشعار همهٔ سرآمدان شعر در عصر طاهریان و صفاریان و سامانیان در این کتاب گرد آمده است، ۳۹تن شاعر درچهار بخش:

۱ـ طلایه‌داران که در واقع شاعران روزگار طاهریان و صفاریان‌اند.

۲ـ شهیدبلخی، رودکی، مصعبی، بوشکوربلخی، دقیقی، کسائی‌سرآمدان شعر عصر سامانی که ازآنها اشعار نسبتاً بیشتری بهجا مانده است. برای هریك از این شاعران، جداگانه زندگینامه‌ای همراه با نکته‌هایی دربارهٔ مقام شاعری ایشان پیش از ذکرگزیدهٔ اشعارشان‌آمده است.

۳ـ بشار مرغزی، رابعهٔ قزداری، و منجیك ترمذی‌که‌ازآنان اشعارکمتری به‌جا مانده است. زندگینامهٔ مختصر اینان جداگانه درآغاز اشعارشان‌آمده است.

۴ـ بیست وشش شاعر دیگرکه ازآنان نه زندگینامهٔ درخوری به‌جامانده است و نه شعر چندانی. از این شاعران به‌ترتیب حروف الفبا یاد شده است.

بدین‌سان کتاب «پیشاهنگان شعر پارسی» علاقه‌مندان را از مراجعه به‌بسیاری مآخذکه اشعارشاعران این دوره در آنها پراکنده است بی‌نیاز می‌سازد.

فهرست ترجمهٔ احوال کسانی راکه نامشان درمتن اشعارآمده است باشرح کوتاهی درشناخت هریك به‌دنبال اشعار شاعران پیوسته‌ایم و باآنکه دشواریها و معانی برخی واژه‌ها و پاره‌ای توضیحات لازم و مفید به‌پایان هرقطعه شعر افزوده شده‌است باز واژه‌نامهٔ مفصلی به‌پایان‌کتاب افزوده‌ایم تاکتاب بیشترسودمند افتد. دراین واژه‌نامه‌کوشش شده است‌که برای هرلغت‌معنایی ذکرشودکه بامتن شعر متناسب باشد. آنجاکه لغت در دومورد ودر هرمورد به‌معنی دیگربه‌کار رفته‌است

دومعنی را با علامت «؛» ازهم جدا کرده‌ایم. عنوانها که برای قطعات برگزیده‌ایم قراردادی است نه اصلی؛ منتهی باید توجه دهیم که از متن خود قطعات گرفته شده است.

کیفیت تحریر ابیات و مشخص داشتن نام کتابها به‌قلمی خاص که آن را «ایرانیك» اصطلاح کرده‌اند، خالی ازآزمایشی و تفننی و دقتی نیست. کتاب دارای فهرست تفصیلی نام‌کسان و جایها وکتابها نیز هست.

در تنظیم مطالب و تهیهٔ نمونه‌ها و بررسی مسائل فنی و شروح و تعبیرات راهنماییها و موشکافیهای دوست دانشمند آقای احمد سمیعی که نشر این سلسله کتابها بازبستهٔ همت ایشان است دوشادوش هر صفحه برابر دیدهٔ من است و شکر آن بر زبان از ناشر که امکانات مادی نشر این کتاب را فراهم داشته است و نیز از آقای محمد تقی‌زاده که با دقت خاص در کار طبع کتاب بیدریغ یاری کرده‌اند سپاسگزارم.

تهران ــ تجریش بهمن‌ماه ۱۳۵۱

دکترمحمد دبیرسیاقی

یادداشتی برچاپ دوم

باعنایتی که به چاپ اول این کتاب شد، پس از اندك زمانی، نشرچاپ دوم‌آن ضرورت یافت واینك چاپ دوم با تأخیر زیادکه مشکلات ناشر باعث‌آن شده است، به‌علاقه‌مندان عرضه می‌گردد.

پس‌ازنشرچاپ اول، مقاله‌ای از دوست دانشمندآقای دکترمحجوب زیر عنوان «قیمتی لفظ دُرّ دری» و نیز مقاله‌ای باعنوان «نقطه‌ها ونکته‌ها» ازآقای دکتر علی رواقی درنشریهٔ «کتاب امروز» (بهار۱۳۵۳) دربارهٔ این اثر منتشر شدکه نگارنده را مرهون وسپاسگزار توجه ونکته‌بینی ایشان ساخت. دقایقی چند دربارهٔ ضبط ومعنای جان‌بوز، پُراگنده، مصقول، نمونه، یادکردن، فروخفته،

زیر با استفاده از مقالهٔ آقای دکتر رواقی در این چاپ وارد شده که امید است فوایدی تازه در بر داشته باشد.

همچنین بر اثر تذکر مغتنم آقای جمشید سروشیانی در شمارهٔ آبان ۱۳۵۴ مجلهٔ «یغما» اشتباهی که در انتساب دو بیت شعر سرودهٔ شادروان سعید نفیسی به‌رودکی روی داده بود جبران شد. نیز مقالهٔ «پیشاهنگان شعر پارسی» در شمارهٔ دی- اسفند ۱۳۵۴ «راهنمای کتاب» به‌قلم ایشان تذکراتی سودمند آمده بود که از آنها در تصحیح کتاب و آماده ساختن آن برای چاپ دوم استفاده شد.

از منتقدان محترم بسیار سپاسگزارم و توفیق روزافزون آنان‌را درخدمات علمی آرزو می‌کنم.

مرداد ماه ۱۳۵۶

دکتر سید محمد دبیرسیاقی

یادآوری

چاپ سوم کتاب با اصلاحاتی در متن و فهارس.

فروردین ماه ۱۳۷۰

دکتر سید محمد دبیرسیاقی

طلایەداران

نخستین سرایندگان شعر فارسی به‌روزگار طاهریان و صفاریان ظهور کرده‌اند. در کتابها نام چندتن‌از اینان برده شده و از آثارشان نشانی برجای مانده است، ازقبیل محمّدبن وصیف سکزی، بسّام کوردخارجی ومحمّدبن‌مخلّد. دراین کتاب ابیاتی‌چند ازچهار شاعر متقدم این‌عهد (سدهٔ‌سوم هجری)،که برشاعران سترگی چون‌رودکی سمرقندی تقدم تاریخی داشته‌اند، نمونه‌وار آمده‌است، و این نمونه‌ها از درجهٔ‌کمال شاعری‌آنان حکایت دارد.
این چهارتن عبارتند از: حنظلهٔ بادغیسی، محمود ورّاق، فیروز مشرقی و ابو-سلیك گرگانی.

حنظلهٔ بادغیسی (همعصر طاهریان)

یارم سپند اگرچه بر آتش همی فکند
از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند
او را سپند و آتش ناید همی به‌کار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند

مهتری گر به‌کام شیر در است
شو خطر کن ز کامِ شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت وجاه
یا چو مردانْت مرگ رویا روی

محمود ورّاق (همعصر طاهریان و صفّاریان)

نگارینا، به‌نقد جانْت ندهم
گرانی در بها، ارزانْت ندهم
گرفتستم به‌جان دامان وصلت
نهم جان از کف و دامانْت ندهم

فیروز مشرقی (درگذشته به‌سال ۲۸۳ ه‍ ق، همعصر عمرولیث صفّاری)

مرغی است خدنگ، ای عجب، دیدی
مرغی که شکار او همه جانا!

داده پرخویش کرکسش هدیه
تابچه‌ش را برد به‌مهمانا*

* تصحیح قیاسی استاد دهخدا، تا نه بچه‌اش برد به‌مهمانا.

به‌خطّ و آن لب و دندانْش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن بر اوج* خورشید
یکی چون شایُورد ازگرد مهتاب

* به‌نظر استاد دهخدا، برج.

سرو سیمین ترا در مشك تر
زلف مشکین تو سرتا پاگرفت

ابوسلیك گرگانی (همعصر عمرولیث صفاری)

خون خود را گربریزی برزمین
به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به‌از مردم پرست
پندگیرو کار بند و گوش دار[1]

1) گوش‌دار، مراقب باش، مواظبت کن.

بەمژە دل زمن بدزدیدی

ای بەلب قاضی و بەمژگان دزد

مزد خواهی که دل زمن ببری؟!

این شگفتی، که دید دزد بمزد[1] ؟!

۱) بمزد، مزدبگیر.

شهید بلخی

ابوالحسن شهیدبن حسین جهودانکی بلخی، ازسرایندگان عالیمقدار و شاعـران نامـی اواخر سدهٔ سوم و اوایل سدهٔ چهارم هجری و از متکلمان بـزرگ و حکیمان نامور و استاد علوم اوایل (مجموعهٔ معارف یونان) بوده است و بهدو زبان فارسی و تازی شعر می‌گفته است. نمونهٔ این‌دو زبانی او را به‌دست داریم و ازآنهـا باآنکه در شمار اندك است برقدرت طبع و نیرومندی اندیشه و وسعت نظر وی راه تـوانیم برد. کتابها که در حکمت و مسائل فلسفی داشته است منظورنظر دانشی‌مردان و منقول کتب ترجمهٔ احوال بزرگان علوم وفلسفه شده است وازهمین رهگذر است که رودکی او را درشمار خرد بیش از هزاران تن می‌شمارد و اصحاب معرفت و ارباب فضیلت به‌نقل مباحثات او با ابوبکرمحمدبن زکریای رازی، پزشك نامور و دانشی‌مرد بلند پایه، پرداخته و نوشته‌اندکه در بـاب لذت و علم‌الهی و سکون و حرکت و معـاد نقضها بر رازی داشته و رازی نیزکتابها در ردّ وی نگاشته است. با این حال شهید نزد مردم سخنشناس قرون بعد،بیشتر بهشاعری‌آوازه شده‌است ومهم‌آن است‌که غالب کسانی‌که از وی یادکرده‌اند او را همپایه و همسنگ رودکی دانسته‌اند و بـا همان ارجمندی شاعر تیره چشم روشن‌بین از وی یاد کرده‌اند. خـود رودکی او را شاعر مطلق می‌داند و می‌گوید:

شاعر شهید و شهره فـرالاوی وان دیگران بجمله همه راوی

وچون این‌گویندهٔ استادِ حکیمِ بینادل ازجهان هستی‌رخت‌بیرون می‌برد، به دو بیت او را مرثیه می‌گوید و چنانکه سزاوار اوست بزرگش می‌دارد:

کاروان شهید رفت از پیش — وانِ ما رفته گیرو می‌اندیش

از شمار دو چشم یك تن کم — وز شمار خرد هزاران بیش

دقیقی شاعر بلند مقدار نیز از رودکی و شهید، ناموران شعر پارسی، یکجا یاد می‌کند و می‌گوید:

استاد شهید زنده بایستی — وان شاعرِ تیره‌چشمِ روشن‌بین

تا شاه مرا مدیح گفتندی — بالفاظ خوش و معانی رنگین

فرخی، شاعر معروف سیستانی، غزل او را بەدلاویزی و نغزی می‌ستاید:

از دلاویزی و نغزی چون غزلهای شهید

وزغم انجامی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب

و سخنوری او را همپایهٔ رودکی می‌داند و می‌گوید:

شاعرانت چو رودکی وشهید — مطربانت چوسرکش‌و سرکب

منوچهری‌نیزاین‌گویندهٔ استادرادر ردیف استادِ شاعران‌جهان،رودکی،یادمی‌کند:

ازحکیمان خراسان‌کوشهید و رودکی — بوشکوربلخی و بوالفتح بُستی هکذی؟

و خاقانی شاعرقرن ششم نیزگواهی می‌دهدکه،

گرچه بُده‌ست پیش‌ازاین‌درعرب‌وعجم‌روان — شعرشهید ورودکی نظم‌لبید وبحتری

امتیاز دیگر این‌بزرگمرد خوشنویسی‌اوست، خطی داشته است، چنانکه دربارهٔ خط قابوس‌گفته‌اند، همانند پرطاووس؛ و باز فرخی است‌که در اشاره بدین‌هنر شهید و حسن خط او می‌گوید:

خط نویسدکه بنشناسند ازخط شهید — شعرگویدکه بنشناسند از شعرجریر

غرض‌آنکه شهید و مقام سخندانی وهنرها و دانشهایش سبب شده است‌که‌ثعالبی او را یکی از چهارتن بزرگمرد بداندکه از بلخ برون‌آمده وآوازهٔ جهانیان شده‌اند.

شهید امیرسعید ابوالحسن نصربن احمد، امیر سامانی، و ابوعبدالله محمدبن‌ـ احمد جیهانی، وزیر سامانیان، را مدح‌گفته است.

سال درگذشت او را ۳۲۵ ه ق نوشته‌اند.

از شعر شهید حدود صدبیت بیشتر بما نرسیده است‌که ازآنجمله چنانکه‌گفتیم بیتی چند نیز به‌تازی است؛ اما همین مایه شعر نشان می‌دهدکه سخنوری پرمایه و نازك‌بین و ژرف اندیشه و خیال‌گستر بوده است. سادگی بیان و قدرت دریافت و

ژرف‌بینی و مایه‌داری از دانشهای زمانــه است که در مقام سنجش تــوانسته است او را درطراز استاد شاعران جهان بنشاند و همان‌گونه که نزد عنصری غزل رودکی وار نیکوشمرده می‌شود نزد فرخی نیز غزلهای وی دلاویز و نغز جلوه کند. خلاصه آنکه از همهٔ خصوصیاتی که بهشعر رودکی و دیگر استادان سدهٔ چهارم بازبسته مــی‌شود، شعر او را نیز بهره است.

در لباب‌الالباب عــوفی و لغت فرس اسدی و ترجمان‌البلاغهٔ رادویــانی و الفهرست ابن‌الندیم و رسائل محمدزکریای رازی و یتیمة‌الدهرثعالبی ومعجم‌الادباء یاقوت وسخن و سخنوران و دیگر تذکرهها وکتب لغت احوال و اشعار ایـن شاعر حکیم را می‌توان یافت.

ترا سلامت باد، ای‌گل بهار و بهشت

مرا به‌جان تو سوگند و صعب سوگندی
که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
که پند سود ندارد به‌جای سوگندی
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به‌آرزومندی
هزار کبك ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی
ترا اگر ملك چینیان بدیدی روی
نمازبردی و دینار بر پراکندی
وگر ترا ملك هندوان بدیدی موی
سجود کردی و بتخانه‌هاش برکندی
به‌منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم[1]
به‌آتش حسراتم فکند خواهندی
ترا سلامت باد ای‌گل بهار وبهشت
که سوی قبلهٔ رویت نماز خوانندی

۱) اشاره به‌این معنی است که ابراهیم پیامبر را به‌فرمان نمرود در منجنیق نهادند تا به‌آتش افکنند، آتشی که به‌امر خدای براو گلستان شد.

بی‌بهایی ولیکن از تو بهاست

دانشا، چون دریغم‌آیی ازآنك

بیبهایی ولیکن از تو بهاست

بی‌تو از خواسته مبادم وگنج*

همچنین زاروار با تو رواست

باادب را ادب سپاه بس است

بی‌ادب با هزار کس تنهاست

* نسخه بدل، گر زتوخواسته نیابم وگنج.

بانگ طلب

گر فراموش‌کرد خواجه مرا

خویشتن را به‌رقعه دادم یاد[1]

کودك شیرخواره تا نگریست

مادر او را به‌مهد شیر نداد

۱) با نامه خود را به‌یاد خواجه‌آوردم.

نالهٔ سحرگاهی

ابرهمی‌گرید چون عاشقان

باغ همی‌خندد معشوق‌وار

رعد همی‌نالد مانند من

چونکه بنالم به‌سحرگاه زار

دانش و خواسته

دانش و خواسته‌ست نرگس وگل

که به‌یك‌جای نشکفند به‌هم

هر که را دانش‌است خواسته نیست

وانکه را خواسته‌ست دانش کم

دود غم

اگر غم را چو آتش دود بودی

جهان تاریك بودی جاودانه

دراین گیتی سراسر گر بگردی

خردمندی نیابی شادمانه

تك بیتهای پراکنده

به‌تیر ازچشم نابینا سپیدی نقطه بردارد

که نه دیده بیازارد نه نابینا خبر دارد

دهان دارد چو یك پسته، لبان دارد به‌می شسته

جهان برمن چویك پسته بدان پسته دهان دارد[1]

۱) یعنی با آن دهان تنگ جهان را ازتنگی‌برمن پسته‌ای کرده است.

ای کار تو زکار زمانه نمونه‌تر

او باشگونه و تو از او باشگونه‌تر

* * *

ای من رهی[1] آن روی چون قمر
وآن زلف شبه‌رنگ پر ز ماز

۱) بی‌کسرهٔ اضافه خوانده می‌شود، هرچند مضاف است.

دعوی‌کنی که شاعر دهرم ولیك نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم

از بُناگوش لعلگون گویی
برنهاده‌ست آلغونه به‌سیم

همه دیانت و دین ورز و نیکرایی کن
که سوی خلدبرین باشدت گذرنامه

رودکی

ابوعبدالله جعفر بن‌محمد رودکی در ده بَنُج، مرکز ناحیهٔ رودك سمرقند، در نیمهٔ دوم سدهٔ سوم هجری از مادر بزاد و هم در این ناحیه کالبد تیره با تیره چشم به‌خاك تیره سپرد. سال درگذشت استاد شاعران جهان را ۳۲۹ یا ۳۳۰ ه ق نوشته‌اند. جزئیات دوران کودکی و اوان جوانی او روشن نیست اما گفته‌اند چنان تیزهوش و زودیاب بود که به خردی قرآن را به‌تمامی از برکرد و خواندن و نوشتن آموخت و شعرگفتن‌گرفت و معانی دقیق در قالب الفاظ رنگین و ساده کرد و چون آوازی خوش و صوتی دلکش داشت خنیاگری و بربط نوازی را با شعرسرایی یارکرد و جانها را مایهٔ فربهی شد و خاطرها را شادمانی بخشید.

گروهی از تذکره‌نویسان به‌کوری مادرزادی او اشاره کرده‌اند همچون محمد عوفی صاحب‌کتاب لباب‌الالباب، و برخی تنها اشاره کرده‌اند که وی ازداشتن نیروی بینایی محروم بوده است، مانند ابوزراعهٔ گرگانی که گفته است:

اگر به‌کوری‌چشم، اویافت‌گیتی را   زبهرگیتی من‌کور بود نتوانم

و دقیقی‌گوید:

استاد شهید زنده بایستی   وان شاعر تیره‌چشم روشن‌بین

و فردوسی که در اشاره به‌نظم‌کتاب کلیله‌ودمنه گوید و سخن وی‌گویای کوری رودکی است:

گزارنده را پیش بنشاندند   همه نامه بر رودکی خواندند

و سرانجام ناصرخسرو که می‌گوید:

اشعار زهد و پند بسی گفته‌ست   آن تیره‌چشم شاعرِ روشن‌بین

البته در این میانه کسانی نیز هستند که در نقل اشعار و بیان احوال وی اشاره‌ای به‌کوری او ندارند مانند سمعانی در کتاب الانساب و نظامی عروضی در چهار مقاله وصاحب تاریخ سیستان، و در اشعار خود شاعر نیز قراینی بر بینا بودن هست چنانکه این بیت:

همیشه چشمم زی زلفکان چابك بود   همیشه‌گوشم زی مردم سخندان بود

یا:

پوپك دیدم به‌حوالی سرخس...

یا:

چادرکی رنگین دیدم بر او   رنگ بسی‌گونه بر آن چادرا

گویا گفتهٔ درست آن‌باشد که محمودبن عمر نجاتی صاحب کتاب بساتین‌الفضلاء و ریاحین‌العقلاء، که در سال ۷۰۹ هـ ق تألیف شده و در شرح تاریخ عتبی است یادکرده وآن اینکه «رودکی در پایان عمر کور شده است».

رودکی شاعر دربار آل‌سامان است وهرچند ممکن است که دستگاه امیر احمدبن اسماعیل(مقتول به‌سال ۳۰۱ هـ ق) رانیز دریافته باشد،اما اختصاصش به‌امیرسعیدنصربن احمدبن اسماعیل (۳۰۱ تا ۳۳۱ هـ ق) است و این پادشاه، و به پیروی او بزرگان درگاه، بررودکی اقبال تمام داشته‌اند و سخن شاعر قبول تام داشته است. امیر شهید ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف‌بن‌اللیث، معروف به‌بانویه، ازامیران صفاری (۳۱۱ تا ۳۵۲ هـ ق)، که خود مردی دانشمند و مطلع و واقف برعلوم اوایل (مجموعهٔ معارف یونان) و علوم مذهبی و ادبی بوده و از بزرگترین مشوقان علما و ادبا و شعرا در عهد خود به‌شمار می‌رفته، نیز ممدوح رودکی است. ونیز رودکی ماکان‌بن کاکی، از سرداران دیلمی، را ستوده است و از او صله‌های گران‌گرفته است چنانکه گوید:

بداد میر خراسانش چل هزار درم   وزو فزونی یك‌پنج میر ماکان بود

دیگر از ممدوحان و مشوقان رودکی خواجه ابوالفضل بلعمی، وزیر معروف سامانیان، است. این وزیر دانشمند به رودکی اعتقاد بسیار داشت و به‌گفتهٔ سمعانی وی را درعرب وعجم نظیری‌نمی‌شناخت و بدو صله‌ها وجایزه‌های فراوان می‌بخشید.

هم او بود که رودکی را به‌نظم کلیله‌ودمنه واداشت و این توجه وزیر و سلطـان و امیران دربار مایهٔ ثروت بسیار وتجمل فراوان رودکی گشت. نام شاعر در ادب‌فارسی گذشته ازنیکوسخنی و نادره‌گویی و قدرت به‌هم‌پیوستن کلمات آبدار وخلق نغمه‌های دل‌انگیز و نواختن چنگ تر و برکشیدن آوای خوش، به داشتن مکنت و جـلال و حشمت نیز آوازه گشته و زبانزد گـویندگان و تذکره‌نـویسان قرون بعد شده است. چنانکه سخن از چهارصد شتر زیربنه و سیم و زر فراوان وی کرده‌اند و خود او نیز در اشعارش از ناز و نعمت و حشمت و برخورداری از جوانی و سرمستی و اقبال مـردمان و نوازش امیران و بزرگان سخن گفته است. اما ظاهراً پس از فـرا رسیدن روزگار زاری وشکستگی و پیری وکوری، مال‌ومنال شاعرنیز پایان‌پذیرفته ودرویشی و ناداری ونیازمندی به‌عصا و انبان، همراه سپیدی موی و نالانی تن بدو روی‌آورده و به‌زندگی سخنسرای نامی فرجامی سرد و اندوهبار داده است.

رودکی نخستین سخنسرای فارسی نیست اما نخستین و بزرگترین پارسی‌گویی است‌که شعرهای پختهٔ بسیار گفته و شعر فارسی را کمال بخشیده است. این مایهٔ نازش قلمرو زبان فارسی، در انواع شعر، از قصیده و غزل و رباعی، طبع‌آزموده و در بحرهای‌گوناگون مثنویهایی چند منظوم ساخته و ترانه‌های لطیف با زخمهٔ ساز وآوای دل‌انگیزهمراه‌گردانیده است. شمس‌قیس رازی، دانشمـند و ادیب سدهٔ هفتم هجری، صاحب‌کتاب المعجم فی معاییر اشعارالعجم، مـی‌پندارد‌که دوبیتی اختراع اوست و داستانی در این زمینه نقل‌کرده است‌که خود از لطف خالی نیست.

کثرت شعر این شاعر نیز مانند قدرت سخنوری و هنرمندی او زبانزد اهل‌شعر و ادب شده است، یکی‌گفته است‌که صدهزار بیت شعر دارد و دیگری معتقـد است که شعر او به‌صد دفتر برآمده است و دیگری به‌طور قطع تصریح داردکه خود شعر او را برشمرده است وآن را یک‌میلیون و سیصدهزار بیت‌یافته.* اما ظاهراین است که

* اشاره است به این بیت رشیدی سمرقندی:

شعر او را برشمردم سیزده ره صدهـزار
هم فزونتر آید ار چونانکه باید بشمری

←

این اعداد گزافه است. آنچه مسلم است اینکه رودکی شاعری بسیار سخن است. دریغ آنکه از آن همه شعر بیش از چند قطعه و قصیده و غزل و ابیاتی پراکنده، خاصه از مثنویهای متعدد او، چیزی برجای نمانده است، آن هم از شاعری بسیارسخن که هیچیك از شاعران بلندمقام دوره‌های بعد حتی مغرورترین آنان عظمت مقام و بلندی قدر وی را از یاد نبرده‌اند.

سرّ این سرشناسی و استاد مسلم شناخته شدن رودکی را درچند نکته باید جست: یکی مایه‌وری طبع سخن آفرین اوست که از نیرومندی حافظه و دید ژرف و توجه عمیق به‌مبانی ادب و دانش زبان نتیجه شده است. دیگر قدرت تصور و دورپروازی خیال اوست در خلق مضامین باریك و همه‌کس فهم و لطیف. نکتهٔ سوم، که در نازك خیالی رودکی و بیشتر شاعران قرن چهارم اثر عمیق دارد و از مختصات شعر این دوره شناخته می‌شود، توانایی شاعر در وصف طبیعت و توصیف مناظر طبیعی وساختن مضامین شاعرانه از تلفیق عوامل زیبا و سادهٔ آفرینش است، چیزی که برای همه‌کس زیبایی و قابلیت درك دارد و در لباس تشبیهاتی است که ارکان آن از صور محسوس ←

به اعتقاد من در مصراع اول این بیت در کلمات «سیزده» و «ره» دگرگونی مختصری رخ داده است و اصل شعر چنین بوده.

شعر او را برشمردم سی رده، ده، صد، هزار

حرف «ر» در «سی‌رده» به«ز» و حرف «د» در «ده» به «ر» تبدیل گردیده است. سی‌رده ده، صد، هزار، یعنی سی‌بار ده و سی‌بار صد و سی بار هزار که جمعاً می‌شود سی و سه‌هزار و سیصد بیت، و این رقمی است معقول و متناسب با ابیات چند مثنوی و قصاید و غزلیاتی که رودکی داشته است، نه یك میلیون وسیصد هزار، و نه سیزده بار شمردن و صدهزار بیت بودن اشعار. به تعبیر دیگر، با امکان بهتر شمردن و بیشتر از صدهزار بیت یافتن.

اصلاح فوق ضمناً رفع شگفتی از مصراع دوم نیز می‌کند، چه جای این پرسش هست که چرا سیزده بار شمرده است. نه‌کمتر و نه بیشتر که صدهزار بیت است و با این‌حال چرا باز مردد است که با شمارش بهتر به ابیات بیشتر از صدهزار یا یك میلیون وسیصد هزار می‌توان رسید.

مایه‌گرفته است و در قالب صوری از خیال است که اجزاء آن درعالم خارج موجود و برای همه‌کس محسوس است.

اینکه طبع نازك رودکی از دوران کودکی با موسیقی پرورش یافته و پیوندی در خاطر وقاد وی میان شعر و موسیقی رخ داده و سخن‌او فرزند این فرخنده پیوند شده است خود عامل دیگری است برای توفیق استاد سمرقند. و اینکه ترانه‌هایی چنین دلکش:

گل بهاری، بت تتاری — نبید داری چرا نیاری؟
نبید روشن چو ابر بهمن — به‌نزد گلشن چرا نباری؟

از او داریم حاصل این مهارت سراینده در شناخت زیروبم نغمات و استادی وی در باز دانستن پرده‌ها وگوشه‌های موسیقی است. جان‌کلام آنکه رودکی از جهت نقد انواع شعر دری تاب ِ هرگونه‌آزمایش وسره‌برآمدن ازکورهٔ سنجش دارد و شعرش درخورآن است‌که جهان درنوردد و خود، شاعر بلندپایهٔ خراسان و جهان باشد.

دربارهٔ این شاعر بزرگ، پدر شعر فارسی، کتب و رسالات بسیار پرداخته‌اند که در میانه‌کتاب «احوال و اشعار رودکی»، تألیف استاد مرحوم سعید نفیسی را باید نام برد، درآنجا از همهٔ منابع و مآخذ احوال و اشعار این شاعر نیك‌آگاه می‌شویم. کتاب «سخن و سخنوران»، تألیف استاد مرحوم فروزانفر، و«تاریخ ادبیات در ایران»، تألیف آقای دکتر صفا و نیز «دیوان رودکی» که در کشور شوروی به‌چاپ رسیده است، هم در خور توجه است.

جهان این است و چونین بود تا بود

به‌حق نالم زهجر دوست زارا[1]

سحرگاهان چو برگلبن هزارا

قضا گر داد من نستاند از تو

زسوز دل بسوزانم قضا را

چو عارض برفروزی، می بسوزد[2]

چو من پروانه برگردت هزارا

نگنجم در لحد گر زانکهُ لختی

نشینی بر مزارم سوکوارا

جهان این است و چونین بود تا بود

و همچونین بود اینند بارا

به‌یك گردش به‌شاهنشاهی آرد

دهد دیهیم و تاج و گوشوارا

تو شان زیرزمین فرسوده کردی

زمین داده مرایشان را زغارا

ازآن جان‌توز، لختی، خونِ رز ده[3]

سپرده زیرپای اندر سپارا[4]

۱) «الف» آخر بیتهای این شعر را «الف اطلاق یا اشباع» گویندکه برای تمام کردن وزن به‌کار می‌رود. ۲) استعمال قدیم، به‌جای «بسوزد» یا «می‌سوزد». «می» را برای تأکید شمرده‌اند. ۳) یعنی لختی (بهره‌ای، اندکی) از آن خون رز (می) جان‌توزِ (غارتگرجان) بده. ۴) زیرپا لگدمال‌شده در«سپار» (سپار = چرخشت، چرخی‌که بدان شیرهٔ انگور گیرند).

دل من ارزنی، عشق تو کوهی

دلا، تا کی همی‌جویی منی را؟

چه داری دوست، هرزه[1]، دشمنی را؟

چرا جویی وفا از بیوفایی؟

چه کوبی بیهده سرد آهنی را؟

ایا سوسن بُناگوشی[2]، که داری

به‌رشك خویشتن[3] هر سوسنی را

یکی[4] زین برزنِ ناراه برشو

که بر آتش نشانی برزنی را

دل من ارزنی، عشق تو کوهی

چه سایی زیر کوهی ارزنی را؟

ببخشا، ماه مـن، برمن ببخشا

مکُش در عشق، خیره[5]، چون منی را

بیا، اینك نگه‌کن رودکی را

اگر بی‌جان روان خواهی تنی را[6]

۱) بیهوده. ۲) دارای بناگوش چون سوسن (نرم و لطیف و سفید).
۳) که به‌رشك خویشتن داری، حسدورز خـویش سازی. ۴) باری، یك بار، یك ره. ۵) بیهوده. ۶) «روان» رادرمعنی «رونده». و«متحرك» آورده و با توجه به‌معنی دیگرش (روح) ایهام‌به‌کار برده است.

بهار خرم

آمد بهار خرّم با رنگ و بوی طیب
با صدهزار نُزهت و آرایش عجیب
شاید که مردِ پیر بدین‌گه شود جوان
گیتی بدیل یافت[1]، شباب از پی مشیب[2]
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد[3]
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب[4]
نفّاط برقِ روشن[5] و تنْدرش طبْلزن[6]
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مَهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوکوار
وان رعد بین که نالد چون عاشق کئیب
خورشید را ز ابر دمد روی گاهگاه[7]
چونان حصاریی که گذر دارد از رقیب
یکچند روزگار[8] جهان دردمند بود
به شد که یافت بوی سمن را دوای طیب
باران مشکبوی ببارید نوبنو
وز برگ برکشید یکی حُلّهٔ قصیب
کُنجی که برف پیش همی داشت گُل گرفت
هر جو یکی[9] که خشک همی بود شد رطیب
تندر میان دشت همی باد بردمد[10]
برق از میان ابر همی برکشد قضیب

لاله میان کِشت بخندد همی زدور

چون پنجهٔ عروسِ به حنّا شده خضیب

بلبل همی بخواند یار از درخت سرو

وز شاخ بید یار مر اورا شده مُجیب

صُلصُل به‌سرو بُن بر[11] با نغمهٔ کهن

بلبل به‌شاخ گل بر[12] با لحنك[13] غریب

اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد

کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب

ساقی گزین وسبزه[14] و می‌خور به‌بانگ زیر

کز کِشت[15] سار نالد و از باغ عندلیب[16]

هرچند نوبهار جهان است[17] به‌چشم، خوب

دیدار خواجه خوبتر ـ آن مهتر حسیب

شیب تو[18] با فراز و فراز تو با نشیب

فرزند آدمی به‌تو اندر[19] به‌شیب و تیب

دیدی تو ریژ وکام بدو اندرون[20] بسی

باریدکان مطرب بودی به‌فرّ و زیب

۱) نسخه بدل، بدیل راست. ۲) شباب از پی مشیب، جوانی به دنبال پیری، بهار از پس خزان. ۳) بکرد، آراست. ۴) باد صبا نقیب، بادصبا نقیب او (از جهت راندن ابر). ۵) نفاط برق روشن، نفاط اوبرق روشن (از جهت شباهت برق‌به‌شعلهٔ قاروره‌های نفت که به‌سوی دشمن پرتاب کنند).
۶) تندرش طبلزن ، طبلزن او تندر (از جهت بانگ رعد). ۷) گاهگاه خورشید را روی (=روی خورشید از ابر (از میان ابر) دمد (نمایان شود).
۸) یکچند روزگار = چند زمانی.

۹) جویك، جوی کوچك. ۱۰) بادبردمد، لافزند. حمله کند. ۱۱) به سروبن بر= بر سروبن، روی سروبن. ۱۲) به‌شاخ گل بر= برشاخ گل.
۱۳) لحنك (کاف تصغیربرای تحبیب). ۱۴) ساقی گزین و سبزه= سبزه و ساقی گزین. ۱۵) کشت،کشتزار. ۱۶) پایان تغزل و تشبیب.
۱۷) خوانده می‌شود، جهانس. ۱۸) خطاب شاعر به‌جهان است.
۱۹) به‌تو اندر= اندر تو، درتو. ۲۰) بدو اندرون=دورن او، دراو.

ای بت ملوك فریب

گل صد برگ[۱] و مشك[۲] و عنبر[۳] و سیب[۴]
یاسمین سپید و موردِ بزیب[۵]
این همه یکسره تمام شده‌ست
نزد تو ای بُت ملوك فریب
شب عاشِقُت لیلة‌القدر است
چون تو بیرون‌کنی رخ از جلبیب
به‌حجاب اندرون[۶] شود خورشید
گرتو برداری از دو لاله[۷] حجیب
وآن زنخدان به‌سیب ماند راست
اگر از مُشك خال دارد سیب[۸]

۱) درقیاس‌با روی زیبا. ۲) درقیاس‌باخال سیاه. ۳) درقیاس‌باموی سیاه.
۴) درقیاس‌با زنخدان. ۵) موردبزیب، مورد (با واومجهول، مانند مُردتلفظ می‌شود) درختچه‌ای است همیشه سبز با گلهای سفید؛ موردِ بزیب (= به+زیب)، مورد آراسته. ۶) به‌حجاب اندرون=درون حجاب، درون پرده؛ خورشید به حجاب اندرون شود (رود)، از سر شرم.
۷) رمز دو رخ‌گلگون. ۸) تشبیه تفضیل‌است‌که درآن‌مشبه‌برمشبه‌به برتری‌دارد.

سرود و باده

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده‌انداز کو سرود انداخت
زان عقیقین میی که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هردو یک گوهرند، لیک بِطبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت[1]
نابسوده دو دست رنگین کرد[2]
ناچشیده به‌تارك اندر تاخت[3]

۱) این(عقیق) بیفسرد .فسردن (مقابل گداختن)، منجمد، شدن.
۲) یعنی هنوز برآن دست‌نمالیده، دو دست را رنگین کرد(سرخ کرد).
۳) یعنی هنوز لب به‌می‌ترنکرده به‌فرق‌سرتاخت (مراد سرعت وشدت تأثیرمی‌است).

سرای سپنج

به‌سرای سپنج[1] مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
زیرخاك اندرونت باید خفت[2]
گرچه اکنونت خواب بر دیباست[3]
باکسان بودنت[4] چه سود کند
که به‌گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیرخاك مورو مگس
چشم بگشا، ببین، کنون پیداست

آنکه زلفین و گیسویت پیراست

گرچه دینار یا دِرَ مُش بهاست

چون ترا دید زردگونه شده

سردگردد دلش؛ نه نابیناست

۱) سپنج، اقامتگاه‌عاریتی برای‌مهمان؛ ازسرای سپنج، مراد دنیاست که‌آدمی در آن مهمان است. ۲) زیرخاك اندرون ترا باید خفت، تو باید که در دل خاك بخوابی.
۳) اکنونت خواب...= اکنون ترا خواب بردیباست، اکنون‌خواب‌برروی دیبا کنی.
۴) بودنت= بودن ترا.

بساکساکه به‌روز تو آرزومند است

زمانه پندی آزادوار داد مرا

زمانه، چون نگری[۱]، سربه‌سر همه پند است

به‌روزِ نیك‌کسان ـ گفت ـ تا[۲] تو غم نخوری

بساکساکه به‌روز تو آرزومند است

زمانه‌گفت مرا: خشم خویش‌دار نگاه[۳]

که را[۴] زبان نه به‌بند است[۵]، پای دربند است

۱) چون‌تأمل کنی. ۲) زنهار. ۳) نگاه دار. ۴) هر که را.
۵) زبان به‌بند نیست.

جهان خواب‌کردار

این جهان پاك خواب‌کردار است

آن شناسد که دلش بیدار است

نیکی او به‌جایگاهِ[1] بد است

شادیِ او به‌جای تیمار است[2]

چه نشینی بدین جهان هموار

که همه‌کار او نه‌هموار است

کُنش او نه‌خوب و چهرش خوب

زشت‌کردار و خوب دیدار است

۱) به‌جایگاه...، در حکم، به‌جای... ۲) شادی او در حکم غم.

کشتی عمر

آن صحن چمن که از دمِ دی[1]

گفتی دُمِ گرگ یا پلنگ است[2]

اکنون ز بهار مانوی طبع[3]

پرنقش و نگار همچو ژنگ است

برِ کشتی عمر تکیه کم کن

کاین نیل نشیمن نهنگ است[4]

۱) باد زمستانی. ۲) ازجهت‌رنگ (دو رنگی). ۳) ازجهت‌نگارگری (چون مانی صورتگر بود). ۴) رودنیل نهنگ (تمساح) فراوان دارد؛ نیل کنایه از این جهان است.

مردم نتوان کشت

چون تیغ به‌دست آری، مردم نتوان کُشت

نزدیك خداوند بدی نیست فرامُشت

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذ است به‌چرخشت

عیسی به‌رهی دید یکی کُشته فتاده
حیران شد و بگرفت به‌دندان سرانگشت

گفتا که که راکشتی تاکشته شدی زار
تا باز کجاکشته شود آن‌که تراکشت

انگشت مکن رنجه به‌در کوفتنِ کس
تاکس نکند رنجه به‌در کوفتنت مشت

جهان فسانه و باد

شاد زی با سیاه چشمان، شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده شادمان بباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد

من و آن جَعد موی ِ غالیه‌بوی
من و آن ماهروی ِ حورنژاد

نیکبخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آن‌که او نه‌خورد و نه داد[1]

باد و ابر است این جهان ِ فسوس
باده پیش آر، هرچه بادا باد!

۱) «نخورد و نداد» نیز درست است.

شاد بوده‌ست از این جهان هرگز
هیچ‌کس؟ تا از او تو باشی شاد؟!
داد دیده‌ست از او به‌هیچ سبب
هیچ فرزانه؟ تا تو بینی داد؟!

چهار دشمن غم

چهار چیز مر آزاده را زغم بِخَرَد
تنِ درست و خویِ نیک و نامِ نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هرچهار روزی کرد
سزد که شاد زیَد جاودان و غم نخورد

آفتاب می

اگرچه عُذر بسی بود، روزگار نبود
چنانکه بود به‌ناچار خویشتن بخشود[1]
خدای را بستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش نسود
همه به‌تُنبل و بند است بازگشتنِ او[2]
شرنگ نوش‌آمیغ است و رویِ زر اندود
بنفشه‌های طری خیل‌خیل سر بر کرد
چو آتشی که به‌گوگرد بردوید کبود[3]
بیار و، هان، بده آن آفتاب[4] کش بخوری[5]
زلب فرو شود[6] و از رخان بر آید زود[7]

۱) هرچند عذر فراوان بود اما فرصت نبود، به‌ناچار خود چنانکه بود (بی عذر خواهی) از سر تقصیرم درگذشت. ۲) مرجع ضمیر «او» فلك و سپهر است.
۳) شعلهٔ گوگرد به‌هنگام سوختن کبود است. ۴) مراد «می» است که چون آفتاب می‌درخشد. حافظ گوید،
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ز باغ عارض ساقی‌هزار لاله برآید.
۵) که چون‌آن را بخوری، که اگر آن را بخوری (ادات شرط محذوف است).
۶) ناظر به‌غروب (فرو شدن) آفتاب می نیز هست. ۷) یعنی پرتو آن در دورخ می‌افتد و دورخ را گلگون می‌کند؛ خاقانی‌همین مضمون‌را گوید،
می‌آفتاب زرفشان، جام بلورش‌آسمان مشرق کف‌ساقیش‌دان، مغرب‌لب یارآمده

هنرهای می

می‌آرد شرفِ مردمی پدید
آزاده‌نژاد از درم خرید[1]
می آزاده پدیدآرد از بداصل
فراوان هنر است اندر این نبید
هر آن‌گه‌که خوری می خوش‌آن‌گه است
خاصه چوگل و یاسمن دمید
بسا حصنِ بلنداکه می‌گشاد
بسا کُرّهٔ نوزین‌که بشکنید
بسا دون بخیلاکه می بخورد
کریمی به‌جهان در پراکنید

۱) می بزرگی و شرف‌آدمی راآشکار می‌سازد و سبب مـی‌شودکه آزادمرد از درم خرید (بنده) باز شناخته شود.

حسرت جوانی

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم زده بود و درّ و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطره‌باران بود[1]
یکی نماند کنون زان‌همه بسود و بریخت
چه نحس بود! هماناکه نحس کیوان بود
نه‌نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود؟ مَنت بگویم: قضای یزدان بود
جهان همیشه چنین است، گِردگَردان است
همیشه تا بودآیینش گَردْ گَردان[2] بود
همان‌که درمان باشد به‌جای درد شود
و باز درد[3] همان‌کز نخست درمان بود
کهن‌کند به‌زمانی[4] همان‌کجا[5] نو بود
و نو کند به‌زمانی همان‌که خَلقان بود
بسا شکسته بیابان‌که باغ خرّم بود
و باغِ خرّم گشت آن‌کجا بیابان بود
همی چه دانی، ای ماهروی مشکین موی[6]
که حال بنده از این پیش برچه سامان بود
به‌زلفِ چوگان[7] نازش همی‌کنی تو بدو
ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود

شدآن زمانه[8] که رویش به‌سان دیبا[9] بود
شدآن زمانه که مویش به‌سان قطران بود
چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز
بشد که باز نیامد، عزیزمهمان بود[10]
بسا نگار که حیران بُدی بدو در[11] چشم
به‌رویِ او در چشمم[12] همیشه حیران بود
شدآن زمانه که او شاد بود و خـرّم بود
نشاط او به‌فزون بود و غم به‌نقصان بود
همی‌خرید و همی سخت[13] بیشمار درم
به‌شهر هرگه یك تُـركِ نارپستان بود
بساکنیزك نیکو که میل داشت بدو
به‌شب ز یاری او نزد جمله مهمان بود
به‌روز چونکه نیارست شد به‌دیدن او
نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بود
نبید روشن و دیدار خوب[14] و رویِ لطیف
اگرگران بُد، زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پرگنج بود وگنج سخن[15]
نشان نامهٔ ما مـِهر[16] و شعر عنوان بود
همیشه شادو ندانستمی که غم چه بود
دلم نشاط و طرب را[17] فراخ‌میدان بود
بسا دلا که بسانِ حریر[18] کرده به‌شعر[19]
ازآن سپس که بکردارِ سنگ و سندان بود

همیشه چشمم زی زلفکان چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه، زن و فرزند نه، مؤونت نه
از این همه تنم آسوده بود و آسان[20] بود
تو رودکی را، ای ماهرو، کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان[21] بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرودگویان، گویی هزاردستان بود
شد آن زمانه که او اُنس رادمردان بود
شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعرورا زی ملوك دیوان[22] است
همیشه شعرورا زی ملوك دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت[23]
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا[24] به گیتی بوده‌ست نامور دهقان
مرا به‌خانهٔ او سیم بود و حُملان بود
که را[25] بزرگی و نعمت زاین وآن بودی
مرا بزرگی و نعمت زآل سامان بود
بداد میرخراسانش چل‌هزار درم
وزاو فزونی یك پنج میرماکان بود
ز اولیاش پراکنده نیز هشت‌هزار
به‌من رسید؛ بدان وقت، حال خوب آن بود

چو میر دید سخن، داد دادِ مردی خویش

زاولیاش چنان‌کز امیر فرمان بود[۲۶]

کنون زمانه دگرگشت و من دگرگشتم

عصا بیار، که وقت عصا و انبان بود[۲۷]

۱) دندان را از جهت سفیدی و درخشندگی و آبداری به‌نقره ومـرواريد و ستاره ودانهٔباران تشبیه‌کرده است؛ «در» و«مرجان» هردومرادف مروارید به‌کار رفته‌اند. ۲) اصل،آیین‌گردگردان... (متن، حدس استاد مینوی). ۳) «شود» به‌قرینه حذف شده است. ۴) به‌زمانی،به‌یك زمان. ۵) همان‌کجا، همان‌که. ۶) مشکین موی، سیاه موی (مشك سیاه است). ۷) زلف چوگان، زلف‌خمیده چون چوگان. ۸) شدآن‌زمانه، رفت،سپری شدآن‌روزگار. ۹) ازجهت نـرمی و لطافت. ۱۰) مرادنامانده‌گاری جوانی است. ۱۱) بدو در (استعمال‌قدیم)= دراو. ۱۲) به‌روی او در(استعمال قدیم)...= در روی‌او؛ و ظاهراً «چشمش» (چشم‌آن نگار) درست‌است. (حدس استادمینوی). ۱۳) همی سخت=همی‌سنجید(از«سختن»،سنجیدن،وزن‌کردن). ۱۴) دیدارخوب،روی‌زیبا. ۱۵ و۱۶) «بود» به‌قرینه‌حذف‌شده است. ۱۷) را،برای. ۱۸) ازجهت‌نرمی. ۱۹) به شعر، بـا شعر، به‌وسیلـهٔ شعر. ۲۰) آسان، راحت. ۲۱) این چنینان،این‌چنین‌ها. ۲۲) شعرورادیوان،دیوان‌شعراو. ۲۳) بنوشت،درنوردید. ۲۴) کجا، هرکجا،هرجا. ۲۵) که‌را،هرکه را. ۲۶) داستان‌این‌بخششها، که رودکی از آنها برخوردار شده است، زبانزد شاعران بزرگ قرنهای بعد بوده است و گاهی دیگر سرایندگان، آنها را بـا عطاهای ممدوحان خود سنجیده‌انـد؛ چنانکه عنصری گوید:

هـزار مثقـال اندر تـرازوی شعرا	کسی جزاو* ننهاد اندراین‌جهان‌یکسر
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش	بیافته‌ست به‌توزیع از این در وآن در
شگفتش‌آمد وشادی فزود وکبر گرفت	زروی فخربگفت این‌به‌شعرخویش‌اندر
گرآن عطاش بزرگ‌آمد وشگفت همی	کنون‌کجاست؟ بیا،گو، عطای شاه نگر
به‌یك عطا سه‌هزار از گهر به‌شاعرداد	از آن خزینگـی زردچهرهٔ لاغر

* مقصود محمود غزنوی است.

۲۷) بود، شد.

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند

دیر زیاد[1] آن بزرگوار خداوند
جان گرامی به‌جانش اندر پیوند[2]
دایم برجان او بلرزم[3]، زیراك
مادر آزادگان کم آرد فرزند
از ملکان کس چنو[4] نبود جوانی
راد و سخندان و شیرمرد و خردمند
کس نشناسد همی که کوشش اوچون[5]
خلق نداند همی که بخشش او چند[5]
دست و زبان زرّ و در پراکند او را[6]
نام به‌گیتی نه برگزاف پراکند
در دل ما شاخ مهربانی بنشاست
دل نه به‌بازی[7] زمهر خواسته برکند
همچو معمّاست فخرو همّت او شرح[5]
همچو «اَبستا»ست فضل و سیرت او «زند»[5]
گرچه بکوشند شاعران زمانه
مدح کسی راکسی نگوید مانند[8]
سیرت او تخمِ کشت[5] و نعمت او آب[5]
خاطر مدّاح او زمین برومند[5]
سیرت او بود وحی‌نامه به کسری
چونکه به‌آیینش پندنامه بیاکند[9]

سیرت آن شاه پندنامهٔ اصلی است

زانکه همی روزگار گیرد از او پند

هر که سر از پند شهریار بپیچد

پای طرب را به‌دام گُرم درافکند

کیست به‌گیتی خمیرمایهٔ ادبار؟

ـ آنکه به‌اقبال او نباشد خرسند.

هر که نخواهد همی گشایش کارش

گو بشو[10] و دست روزگار فروبند

ای مَلِک از حال دوستانش همی‌ناز

ای فَلَک از حال دشمنانش همی‌خند

آخر شعر آن کنم که اول گفتم

«دیر زیاد آن بزرگوار خداوند.[11]»

۱) زیاد (از زیستن)، زندگی کنادا ۲) جان عزیز پیوستهٔ جان او بادا ۳) بلرزم، بیمناکم، در بیم و نگرانیم. ۴) چنو، چون او. ۵) «است» محذوف است. ۶) دست و زبان او را= دست و زبان او. ۷) به بازی، از روی بازی، بیهرزه و از روی هوس و تفنن، به‌خیره. ۸) هیچ کس مانند این (مانند من) مدح هیچ کس نگوید. ۹) چونکه «پندنامه» را با آیین او (ممدوح) پر کرد؛ «پندنامه»، مراد پندنامهٔ کسری یا توقیعات انوشیروان است که در شاهنامهٔ فردوسی به‌نظم درآمده و جداگانه به‌نثر دری نیز تحریر وچاپ شده است، یا مراد اندرزها و پندهایی است که بنابر مشهور ، بزرگمهر به‌فرمان انـوشیروان پرداخته‌است و آن مجموعه،چنانکه شهرت دارد، به‌خامهٔ ابن‌سینا به‌نثردری درآمده و «ظفرنامه» یا «پندنامه»نام گرفته و اخیراً به‌چاپ‌رسیده است. ۱۰) بشو، برو. ۱۱) تکرار مصراع اول یا دوم قصیده یا غزل درآخر آن، صنعت «ردالمطلع»است.

چنبر مرگ

زندگانی چه‌کوته و چه دراز

نه به‌آخر بمرد باید باز؟

هم به‌چنبر گذار خواهد بود

این رسن را، اگرچه هست دراز

خواهی اندر عنا و شدّت زی

خواهی اندر امان[1]، به‌نعمت و ناز

خواهی اندکتر از جهان بپذیر

خواهی از ری بگیر تا به‌طراز

این همه باد و بود تو خواب است

خواب را حکم نی مگر به‌مجاز[2]

این همه روزِ مرگ یکسانند

نشناسی ز یکدگرشان باز[3]

ناز اگر خوب[4] را سزاست به‌شرط[5]

نسزد جز تراکرشمه و ناز

۱) زی (زندگی کن) به‌قرینه حذف شده است. ۲) مگر به‌مجاز، مگر از راه مجاز (درمقابل حقیقت)، مگر به‌حکم مجازی. ۳) نشناسی... باز، بازنشناسی، تمیز ندهی، فرق ننهی. ۴) خوب، زیبا. ۵) به‌شرط، از راه شرط، از نظر شرط (شرط سزاوار بودن ناز خوبی و زیبایی است).

قلم و چنگ

زمانه اسب[1] و تو رایض[2]، به‌رای خویشت[3] تاز

زمانه‌گوی[1] و تو چوگان[2]، به‌رای خویشت[3] باز

اگرچه چنگ‌نوازان لطیف‌دست بُوَنْد
فدای دست قلم باد دست چنگ‌نواز
تویی که جور و بخیلی به‌تو گرفت نشیب
چنانکه داد و سخاوت به‌تو گرفت فراز

۱) «است» محذوف است. ۲) «هستی» یا «ی» از رایض محذوف است.
۳) خویشت، خودت.

در غم شهید بلخی

کاروان شهید رفت از پیش
وانِ ما رفته‌گیرو می‌اندیش
از شمار دوچشم یك تن کم
وزشمار خرد هزاران بیش
توشهٔ جان خویش از او بُربای
پیش[۱] کایُدت مرگ پای‌آغیش
آنچه با رنج یافتیش و به‌ذُل
تو به‌آسانی ازگزافه[۲] مدیش[۳]
خویش[۴] بیگانه‌گردد از پی سود[۵]
خواهی‌آن روز؟ مزدکمتر دیش[۶]
گرگ راکی رسد صلابت شیر؟
باز را کی رسد نهیب شخیش؟

۱) پیش، پیش ازآن. ۲) از گزافه، از راه‌گزافه، بیهوده. ۳) مدیش،

مدهش، مده‌آن را. ۴) خویش، نزدیك، خویشاوند، آشنا. ۵) ازپی‌سود، برای سود ومنفعت. ۶) اگر آن‌روز را خواهانی، مزدکمتر دهش (ده اورا).

خمریه

ظاهراً این نخستین وصف شراب اندازی در ادبیات منظوم فارسی است، و بس دلکش است. رودکی این قصیده را با این تشبیب، در وصف مجلسی ساخته است که امیر نصربن احمد سامانی به‌افتخار غلبهٔ امیر ابوجعفر احمدبن محمد معروف به‌ـ بانویه، پادشاه شجاع و دانشمند صفاری، برماکان‌کاکی به‌پاکرده بود. صاحب «تاریخ سیستان» می‌نویسد، «امیر خراسان یك روز شراب همی‌خورد، گفت، همه نعمتی ما را هست، اما بایستی‌که امیرباجعفر را بدیدی؛ اکنون‌که نیست باری یاد اوگیریم؛ و همه مهتران خراسان حاضر بودند. یاد وی گرفت و بخورد، و همه بزرگان خراسان نوش‌کردند. آنگاه‌که سیکی بدو رسید، جام سیکی سرمهرکرد و ده پاره‌یاقوت سرخ و ده تخت جامهٔ بیش‌بها و ده غلام و ده‌کنیزك ترك، همه با حلی و حلل و اسبان وکمرها، نزدیك وی فرستاد به‌سیستان؛ و رودکی این شعراندراین معنی بگفته بود، بفرستاد...» خمریه سازی را بعدها منوچهری درگونه‌گون لباس شعری دنبال‌کرده و به‌کمال رسانده است.

مادر می[1] را بکرد باید قربان
بچهٔ او را گرفت وکرد[2] به‌زندان
بچهٔ او را از اوگرفت ندانی[3]
تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
جزکه نباشد حلال دور بکردن
بچهٔ کوچك ز شیر مادر[4] و پستان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردیبهشت تا بُن آبان

آنگه شاید زروی دین و ره داد

بچّه به‌زندان تنگ[۵] و مادر° قربان

چون بسپاری به‌حبس بچهٔ او را

هفت شباروز خیره مانَد و حیران

باز چو آید به‌هوش و حال ببیند

جوش برآرد، بنالد از دل سوزان

گاه زبرزیر گردد از غم و گه باز

زیر زبر همچنان ز انده جوشان

زر[۶] برآتش کجا[۷] بخواهی پالود

جوشد، لیکن زغم نجوشد چندان

باز به‌کردار اُشتری که بود مست

کَفک برآرد ز خشم و رانَد سلطان

مَردِ حَرَس کفکهاش پاك[۸] بگیرد

تا بشود[۹] تیرگیش و گردد رخشان

آخر کآرام گیرد و نچخد نیز

درْش کند استوار مرد نگهبان

چون بنشیند تمام و صافی گردد

گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان

چند از او سرخ چون عقیق یمانی

چند از او لعل چون نگین بدخشان

وَرْش ببویی گمان بری که گُل سرخ

بوی بدو داد و مشك و عنبر با بان

هم به‌خم اندر همی‌گذارد چونین
تا به‌گهِ نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیمشب° درش بگشایی
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور به‌بلور[10] اندرون ببینی گویی
گوهر سرخ است[11] به کفّ موسی عمران
زُفت شود رادمرد و سست دلاور[12]
گر بچشد زوی و روی زردگلستان[12]
و آنك به‌شادی یکی قدح بخورد زوی
رنج نبیند از آن فراز[13] و نه احزان
انُده ده‌ساله را به‌طنجه[14] براند
شادی نو را ز ری بیارد و عمان
با می چونین‌که سالخورده بود، چند
جامه بکرده فرازِ پنجه خلقان
مجلس باید بساخته مِلکانه
از گُل و از یاسمین و خیریِ الوان
نعمت فردوس گستریده ز هرسو
ساخته کاری‌که کس نسازد چونان
جامهٔ زرین و فرشهای نوآیین
شهره ریاحین و تختهای فراوان...
یك‌صف میران و بلعمی بنشسته
یك‌صف حُرّان و پیرصالح دهقان

خسرو برتخت پیشگاه نشسته
شاه ملوك جهان، امیر خراسان
تُرك هزاران به‌پای پیش صف اندر
هریك چون ماهِ بردَوهفته درخشان
هریك برسر بساكِ مورد[۱۵] نهاده
لبُش می سرخ و زلف و جعدش چوگان[۱۶]
باده دهنده بُتی بدیع ز خوبان[۱۷]
بچهٔ خاتونِ ترك و بچهٔ خاقان
چونش بگردد نبید چند، به‌شادی،
شاه جهان شادمان و خرّم و خندان
ازکف ترکی سیاه‌چشمِ پری‌روی
قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند
یادکند رویِ شهریارِ سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش هم‌ایدون
گوید هریك، چو می بگیرد شادان
شادیِ[۱۸] بوجعفر احمدبن محمّد
آن مه‌آزادگان و مفخر ایران
آن ملكِ عدل و آفتاب زمانه
زنده بدو داد و روشنایی کیهان
آنك نبود از نژادآدم چون او
نیز نباشد اگرنگویی بُهتان

حُجّت یکتا خدای و سایهٔ اوی است
طاعت او کرده واجب آیت فرقان[۱۹]
خلق زخاك و ز آب و آتش و بادند
و این ملك از آفتابِ گوهر ساسان[۲۰]
فرّ[۲۱] بدو یافت مُلك تیره و تاری
عَدْن بدو گشت نیز گیتی ویران
گر تو فصیحی، همه[۲۲] مناقب او گوی
ورتو دبیری، همه مدایح او خوان
ورتو حکیمی و راه حکمت جویی
سیرت او گیرو خوب مذهب او دان
آن که[۲۳] بدو بنگری به‌حکمت‌گویی
اینك سقراط و هم فلاطُن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرایی
شافعی اینك و بوحنیفه و سُفیان
گر بگشاید زبان به‌علم و به‌حکمت
گوش کن اینك به‌علم و حکمتِ لقمان
مردِ ادب را خرد فزاید و حکمت
مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
ورتو بخواهی فرشته‌ای که ببینی[۲۴]
اینك اوی است آشکارا رضوان
خوب نگه‌کن بدان لطافت و آن روی
تاتو ببینی بر آن که گفتم بُرهان

پاکی اخلاق او و پاکنژادی
با نیت[۲۵] نیك و با مکارم احسان
ور سخن او رسد به‌گوش تو یك راه[۲۶]
سعد شود مر ترا نحوست کیوان
وْرْشْ به‌صدراندرون نشسته ببینی
جزم بگویی که زنده گشت سلیمان
سام سواری که تا ستاره بتابد[۲۷]،
اسب نبیند چنو سوار و نه میدان
باز به‌روز نبرد و کین و حمیّت
گُرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نمایدت ژنده‌پیل بدانگاه
ورچه بود مست و تیزگشته و غُرْان
ورْشْ بدیدی سفندیار گه رزم
پیش سنانش جهان[۲۸] دویدی و لرزان
گرچه به‌هنگام حلم کوهِ تن[۲۹] اوی
کوه سیام است[۳۰] که کس نبیند جنبان
دشمن ار اژدهاست، پیش سنانش
گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور به‌نبردآیدش ستارهٔ بهرام
توشهٔ شمشیر او شود به‌گروگان
باز بدانگه که می به‌دست بگیرد
ابر بهاری چنو نبارد باران

ابر بهاری جز آب تیره نبارد
او همه دیبا به‌تخت[۳۱] و زر[۳۲] به‌انبان[۳۳]
با دو کف او، ز بس عطا که ببخشد،
خوار نماید حدیث و قصهٔ طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اوی است
نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان[۳۴]
شاعر زی او رود فقیر و تهیدست
با زر بسیار بازگردد و حُملان
مردِ سخن را از او نواختن و بِرّ[۳۵]
مرد ادب را از او وظیفهٔ دیوان[۳۵]
باز به‌هنگام داد و عدل برِ خلق
نیست به‌گیتی چنو نبیل و مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی
جَور نبینی به‌نزد او و نه‌عُدوان
نعمت او گستریده برهمه‌گیتی
ایچ کس[۳۶]، از نعمتش نبینی عریان
بستهٔ گیتی از او بیابد راحت
خستهٔ گیتی از او بیابد درمان
با رسنِ عفوِ آن مبارکْ خسرو
حلقهٔ تنگ است هرچه دشت و بیابان
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
خشم نراند، به‌عفو کوشد و غُفران

آن ملك نیمروز و خسرو پیروز
دولت او یوز[۳۵] و دشمن آهوی نالان[۳۵]
عمرو ِبن ِالّلیث زنده گشت بدو باز
با حشم خویش و آن زمانهٔ ایشان
رستم را نام[۳۷] اگرچه سخت بزرگ است
زنده بدوی است نام رستم دستان
رودکیا[۳۸]، برنورد مدح همه خلق
مدحت او گوی و مُهر دولت بستان
ورچه بکوشی به‌جهدِ خویش بگویی،
ورچه کنی تیز فهم خویش به‌سوهان،
ورچه دوصد تابعه[۳۹] فریشته داری،
نیز پری باز و هرچه جنّی و شیطان،
گفت ندانی سزاش و خیزو فراز آر
آنك بگفتی؛ چنانك باید نتوان
اینك مدحی چنان که طاقت من بود
لفظ همه خوب و هم به‌معنی آسان
جز به‌سزاوار میر گفت ندانم[۴۰]
ورچه جریرم به‌شعر و طائی و حسّان[۴۱]
مدحِ امیری که مدح زوست جهان را
زینت هم زوی و فرّو نُزهت و سامان
سخت شکوهم که عجز من بنماید
ورچه صریعم ابا فصاحت ِسحبان

برد چنین مدح و عرضه‌کرد زمانی
ورچه بود چیره برمدایح شاهان
مدح همه خلق راکرانه پدید است
مدحت او راکرانه نـّی و نه‌پایان
نیست شگفتی که رودکی به چنین جای
خیره شود بی‌روان[۴۲] و ماند حیران
ورنه مرا[۴۳] بوعمر دلاور کردی
وانگه دستوریِ گزیدهٔ عدنان[۴۴]
َزهره‌کجا بودمی به‌مدحِ امیری
کز پی اوآفرید گیتی یزدان
وَرْمْ ضعیفیّ و بی بـُدیم نبودی
وانك نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیك مـُرتـّب
خدمتِ او راگرفته جامه به‌دندان
مـَدْحْ رسول است: عذر من برساند
تا بشناسد درست میر سخندان
عذر رهی خویش[۴۵] ناتوانی و پیری
کو به‌تن خویش ازآن نیامد مهمان
دولت میرم همیشه باد برافزون!
دولت اعدای او همیشه به‌نقصان!
سرش رسیده به‌ماه بر[۴۶] به‌بلندی
وآن مـُعادی به‌زیر ماهی[۴۶] پنهان

طلعت تابنـده‌تر زطلعت‌خورشید
نعمت پاینده‌تر زجودی و ثهلان

۱) مادر می، مراد انگور است. دختر او آب انگور. ۲) «باید» به‌قرینه حذف شده است. ۳) ندانی، نتوانی. ۴) شیر مادر، مراد شیرهٔ رزاست. ۵) زندان تنگ، مراد خم سربسته است. ۶) به‌ضرورت وزن «زرْ» خوانده می‌شود. ۷) کجا،که. ۸) پاك (قید)، تمـام، بتمامی. ۹) بشود، برود. ۱۰) بلور، مراد جام بلور است. ۱۱) سرخ‌است، «سُرْخَس ْ» خوانده می‌شود. ۱۲) «شود» به‌قرینه حذف‌شده است. ۱۳) ازآن‌فراز، ازآن پس. ۱۴) طنجه، بندری است به‌مراکش وآنجا یکی از دورترین نقاط غربی ربع مسکون شمرده می‌شده است، از این‌رو به‌دوردستی مثل است.
۱۵) «مُرد» خوانده می‌شود. ۱۶) از جهت خمیدگی. ۱۷) خـوبان، زیبارویان. ۱۸) شادی کسی، به‌سلامتی او. ۱۹) یعنی قرآن فرمانـ برداری از او را واجب‌کرده است، ناظر است به، اطیعوالله و اطیعـوا الرسول و اولی الامر منکم (قرآن‌کریم، ۵۹/۴)، فرمان برید خدای را وفرمان برید رسول را و فرمان برید اولوالامر را از شما (ودر مصداق اولوالامر که مراد چه‌کسانی‌اند اختلاف است). ۲۰) اشاره به‌این معنی است‌که صفاریان خود را ازفرزندان شاهان وبزرگان ایران پیش از اسلام می‌دانسته‌اند. ۲۱) «فرّه» خـوانده می‌شود. ۲۲) همه، همه‌اش؛ همه... او گوی، جز... او مگوی.
۲۳) آن‌که، آن‌کس‌که، کسی‌که. ۲۴) فرشته‌ای‌که‌ببینی، فرشتهٔ مرئی، فرشتهٔ رؤیت پذیر. ۲۵) زنیـَتْ (بدون تشدید خوانده می‌شود). ۲۶) یك‌راه، یك‌بار. ۲۷) تا ستاره بتابد، جاودانه. ۲۸) جهان، جستن‌کنان.
۲۹) کوه تن (اضافهٔ تشبیهی)، تن چون‌کوه پابرجای و استوار. ۳۰) سیام است، سیامَس خوانده می‌شود. ۳۱) به‌تخت، تخت‌تخت، طاقه‌طاقه.
۳۲) «زرْ» خوانده می‌شود. ۳۳) به‌انبان، انبان انبان. ۳۴) یعنـی مدیح (مدح)گران شده وصامت (مال بخششی از زر و سیم و جامه وخانه، درمقابل ناطق‌که اسب و استر و بنده و غلام است) ارزان گشته است. ۳۵) «است» حذف شده است. ۳۶) اصل: آنچ‌کس ؛ ضبط متن حدس مرحوم بهار است.
۳۷) رستم‌رانام= نام‌رستم. ۳۸)رودکیا، ای‌رودکی. ۳۹)←واژه‌نامه
۴۰) گفت ندانم، ندانم گفت، نتوانم گفتن. ۴۱) یعنی هرچند به‌شعر (در شعر، ازحیث شعرگفتن) جریر و طائی و حسّانم. ۴۲) نسخه بدل، بی‌زوان

(= بی‌زبان). ۴۳) ورنه‌مرا...،اگرنه این‌بودی‌که مرا... ۴۴) گزیدهٔ عدنان، ظاهراً اشاره است به‌یکی از بزرگان دربار امیرنصر سامانی‌که از سادات بوده است، چون پیغمبر از اولاد عدنان است. رودکی در جای دیگر گوید، کیهان‌به‌عدل خواجهٔ عدنانی‌ـعدن است وکار ماست به‌اندامـا. ۴۵) خویش، خود (برای تأکید). ۴۶) ماه (نمودگار بلندی) دربرابرماهی (نمودگارپستی.)
* بازبر (تصحیح قیاسی شادروان ملك‌الشعراء بهار است).

ذوق عشق جانان

سماع و بادهٔ‌گلگون و لعبتان چو ماه
اگر فرشته ببیند دراوفتد درچاه
نظر چگونه بدوزم؟ که بهر دیدن دوست
زخاكِ من همه نرگس دمد به‌جای‌گیاه[1]
کسی که‌آگهی از ذوق عشق جانان یافت
زخویش حیف بودگر دمی بود آگاه
به‌چشمت اندر بالار ننگری تو به‌روز
به‌شب به‌چشم‌کسان اندرون ببینی کاه

۱) نرگس، رمز چشم است، شاعرمی‌خواهد بگویدکه خاك من سراسرچشم می‌شود.

کی رفته را به‌زاری بازآری ؟!

ای آنکه غمگنی و سزاواری
و اندر نهان سرشك همی باری
از بهرآن‌کجا[1] نبرم نامش
ترسم زَسَدْت انده و دشواری

رفت آنکه رفت، و آمد آنك آمد

بود آنچه بود، خیره چه غم داری؟

هموار کرد خواهی گیتی را؟

گیتی‌ست، کی پذیرد همواری؟

مُستی مکن که نشنود او مُستی

زاری مکن که نشنود او زاری

شو تا قیامت آید زاری کن[2]،

کی رفته را به‌زاری باز آری؟

آزار بیش بینی زین گردون

گر تو به‌هر بهانه بیازاری[3]

گویی گماشته‌ست بلایی او

بر هر که تو بر او دل بگماری[4]

ابری پدید نی و کسوفی نی[5]

بگرفت ماه و گشت جهان تاری

فرمان کنی و یا نکنی، ترسم

بر خویشتن ظفر ندهی باری

تا بشکنی سپاه غمان بر دل

آن به که می بیاری و بگساری

اندر بلای سخت پدید آرند

فضل و بزرگمردی و سالاری

۱) آن کجا، آنکه. ۲) یعنی رو تا به‌روز قیامت زاری بکن (اگرهم تا روز رستخیز بگریی و بزاری... ۳) بیازاری، آزرده شوی. ۴) دل بر کسی

گماشتن، دل به‌کسی بستن. ۵) یعنی با اینکه نه‌ابری هست نه‌کسوفی (ماه گرفتگیی)...

بوی جوی مولیان*

بوی** جوی مولیان‌آید همی
یادِ یار مهربان‌آید همی
ریگ‌ آموی و درشتی راه او[1]
زیرپایم پرنیان‌آید[2] همی
آب جیحون از نشاطِ رویِ دوست
خنگ ما را تا میان‌آید همی
ای بخارا، شادباش و دیر زی
میر زی تو شادمان‌آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان
ماه سوی‌آسمان‌آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان‌آید همی
آفرین و مدح سودآید همی
گر به‌گنج اندر زیان‌آید همی[3]

* دربارهٔ سرودن این شعر، نظامی عروضی در «چهارمقاله» (بین سالهـای ۵۵۱ و ۵۵۲ هـ ق تألیف شده است) شرحی دلکش‌آورده که مستخرجـی ازآن در پایین می‌آید: «چنین‌آورده‌اندکه‌نصربن احمد... زمستان به‌دارالملك (= پایتخت) بخارا مقام‌کردی و تابستان به‌سمرقند رفتی یا به‌شهری از شهرهای خراسان. مگر یك سال نوبت هری (= هرات) بود؛ به‌فصل بهار به‌بادغیس بودکه بادغیس

خرم‌ترین چراخورهای خراسان و عراق است... چون ستوران بهار نیکو بخوردند وبه‌تن وتوش خویش باز رسیدند،... نصربن احمد روی به‌هری نهاد و به در شهر، به‌مرغ سپید لشکرگاه بزد. بهارگاه (=فصل بهار، موسم بهار) بود...آنجا لشکر برآسود... لشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش ... چون مهرگان درآمد و عصیر (=شیرهٔ انگور، انگور به‌اعتبار اینکه شیرهٔ آن را گیرند) در رسید... انصاف از نعیم جوانی بستدند... و مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد... چون امیر نصربن احمد مهرگان و ثمرات او بدید، عظیمش خوش‌آمد (=او را سخت خوش‌آمد)... زمستان آنجا مقام‌کرد... چون بهار در آمد، اسبان به‌بادغیس فرستادند و لشکرگاه به «مالن» در میان دوجوی بردند؛ و چون تابستان درآمد، میوه‌ها در رسید؛ امیر نصربن احمد گفت، «تابستان کجارویم؟ که ازاین خوشتر مقامگاه نباشد، مهرگان برویم؛ و چون مهرگان درآمد، گفت، «مهرگان هری بخوریم و برویم.» و همچنین فصلی به‌فصلی همی انداخت تا چهار سال براین برآمد؛ زیراکه صمیم (=بحبوحه) دولت سامانیان بود، و جهان‌آباد، و ملك بی‌خصم، و لشکر فرمانبردار، و روزگار مساعد، و بخت موافق... پادشاه را ساکن دیدند، هوای هری در سراو و عشق هری در دل او... دانستندکه سرآن داردکه این تابستان نیزآنجا باشد. پس سران لشکر و مهتران ملك به‌نزدیك استادابوعبدالله‌الرودکی‌رفتندواز ندمای پادشاه هیچ‌کس محتشمتر* ومقبول‌القول‌تر (=پذیرفته سخن‌تر) از او نبود. گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت‌کنیم** اگر صنعتی بکنی*** که پادشاه از این خاك حرکت‌کند، که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید. رودکی قبول‌کرد؛ که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته، دانست که به‌نثر با او درنگیرد، روی به نظم آورد و قصیده‌ای بگفت و به‌وقتی‌که امیر صبوح‌کرده بود**** درآمد و به‌جای خویش بنشست، و چون مطربان فرو داشتند، او چنگ برگرفت ودر پردهٔ «عشاق» این قصیده آغازکرد؛ بوی جوی مولیان آید همی... پس فروتر شود وگوید،...

میر سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید، امیر چنان منفعل‌گشت‌که از تخت فرودآمد و بی‌موزه پای در رکاب خنگ نوبتی‌آورد و رو به‌بخارا نهاد، چنانکه رانین و موزه تا دوفرسنگ در پی امیربردند وآنجا در پای‌کرد و عنان تابخارا هیچ‌بازنگرفت.

** درکشف‌الاسرار میبدی، ج. ا: بادِ ۱) درشتیِ راه او=درشتیِ راه او، ناهمواری‌راه‌او. ۲) پرنیان‌آید، به‌نرمی‌پرنیان و حریر شود. ۳) اشاره به‌صله‌ای است‌که در ازاء مدیحه به‌مدیحه‌سرا داده می‌شود.

* با حشمت‌تر. باشکوه‌تر.
** ترا بدهیم، تقدیم کنیم.
*** هنری بکار بری.
**** بادهٔ بامدادی نوشیده بود.

سرودپاره، دوبیتی، رباعی

دهن تنگ

زلف ترا جیم[1] که کرد؟ آنکه او
خالِ ترا نقطهٔ آن جیم کرد
و آن دهن تنگِ تو گویی کسی
دانگکی نار به‌دو نیم کرد

۱) به‌شکل جیم (ج) که حلقه‌وار است.

وسوسهٔ عاشقی

روی به‌محراب نهادن چه سود
دل به‌بخارا و بُتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی
از تو پذیرد نپذیرد نماز*

* معنی شعر رنگ عرفانی دارد.

جام و چنگ

می لعل پیش آرو پیش من آی
به‌یك دست جام و به‌یك دست چنگ
از آن می مرا ده که از عکسِ او
چو یاقوت گردد به‌فرسنگ سنگ

می نهنگ افکن

زان می که‌گر سرشکی از آن درچکد به‌نیل
صدسال مست باشد از بوی او نهنگ[1]
آهو به‌دشت اگر بخورد قطره‌ای از او
غـرّنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

۱) در کناره‌های رود نیل نهنگ (تمساح، بزمجهٔ آبی) فراوان است.

حال سائل

کسان که تلخیِ زهرِ طلب نمی‌دانند
تـرُش شوند وبتابند رو زاهل سؤال
تراکه می‌شنوی، طاقت شنیدن نیست
مرا که می‌طلبم، خود چگونه باشد حال؟!

از در گریه‌ام، همی‌خندم!

چون کُسی کردمت به‌دستکِ خویش
گنه خویش برتو افکندم
خانه از رویِ تو تهی کردم
دیده از خونِ دل بیاکندم
عجب آید مرا زکردهٔ خویش
کز درِ گریه‌ام[1]، همی خندم!

۱) کزدرگریه‌ام، که ازدر (سزاوار، درخور) گریه هستم.

گرد و کلان

خـلـّخیان خواهی و جـّماش چشم
گـِردسُرین خواهی و بارِک[1] میان
کشکین نانت نکندآرزوی
نان سمن خواهی گـِرد و کلان!

۱) بارك، باریك.

مرگ بی‌امان

خواهی تا مرگ نیابد ترا،
خواهی کز مرگ بیابی امان؟
زیرزمین خیز و نهفتی بجوی
پس به‌فلك برشو بی‌نردبان

چیستان*

لنگِ رونده‌ست، گوش نی و سخن‌یاب
گُنگِ فصیح است، چشم نی و جهان‌بین
تیزی شمشیر داردو روشِ مار
کالبد عاشقاق وگونهٔ غمگین

* قلم.

میراث خردمند

آی دریغا که خردمند را
باشد فرزند و خردمند نی[1]
ورچه ادب دارد و دانش پدر
حاصل میراث به‌فرزند نی

۱) نی، نیست.

کشتی نکوکاری

این جهان را نگر به‌چشم خرد
نی بدان چشم کاندر او نگری
همچو دریاست، وزنکوکاری
کشتیی ساز تا بدان‌گذری*

* این دوبیت بازساختهٔ شادروان سعید نفیسی است ازروی ترجمهٔ عربی شعر رودکی بنابرنوشتهٔ ثعالبی در «یتیمة الـدهر»، ابوالحسن احمد بن المؤمل، شاعر سدهٔ پنجم هجری وآن ترجمه این است:

تصور الدنيا بعين الحجی لا بالتی انت بها تنظر
الدهر بحرٌ فاتَّخِذْ زَوْرَقاً مِنْ عَمَلِ‌الْخَیْرِ به تعبر

مستیم نه دیوانه

بِـل[1] تا خوریم باده که مستانیم
وز دست نیکوان[2] می بستانیم
دیوانگانِ بیهـُشمان خوانند
دیوانگان نه‌ایم که مستانیم

۱) بل، بهل، بگذار. ۲) نیکوان، زیبارویان.

سوك پیری

من موی خویش را نه ازآن می‌کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه
چون جامه‌ها به‌وقتِ مصیبت سیه‌کنند
من موی از مصیبتِ پیری‌کنم سیاه

نبید داری، چرا نیاری؟!

گل بهاری، بت تتاری
نبید داری، چرا نیاری؟!
نبید روشن چو ابر بهمن
به‌نزد گلشن چرا نباری؟

روزی‌که ترا نبینم، آن روز مباد!

بی رویِ تو خورشید جهانسوز مباد!
هم بی‌تو چراغِ عالم‌افروز مباد!
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد!
روزی‌که ترا نبینم، آن روز مباد!

ابیات پراکنده

۱ـ از منظومهٔ کلیله‌ودمنهٔ رودکی

هرکه نامُخت ازگذشتِ روزگار
نیز ناموزد زهیچ‌آموزگار*

* این بیت راآغاز منظومه دانسته‌اند.

شب زمستان بود، کَپّی سرد یافت
کرمکی شبتاب ناگاهی بتافت
کَپّیان‌آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند*

* داستان بوزینگان (باب‌الاسد والثور، باب شیر و گاو)، جماعتی از کپیان (بوزینگان) در کوهی بودند. چون شب شد، از سرما رنجور شدند. کرم شبتاب را آتش پنداشتند و هیزم برآن نهادند.

همچنان سُرمه که دُخت خوبروی
هم بەسان گَرد بردارد ز روی
گرچه هرروز اندکی برداردش
بافدم روزی بەپایان آردش*

* باب‌الاسد والثور، «چنانکه خرج سرمه اگرچه اندك اندك اتفاق افتد، آخر فنا پذیرد.»

وز درخت اندرگواهی خواهد اوی
تو بدانگاه از درخت اندر بگوی
کآن تبنگوی اندر او دینار بود
آن ستد زایدرکه ناهشیار بود*

* باب‌الاسد والثور (حکایت دوشریك دانا و نادان)، «گفت میــان درخت گشاده است... بباید رفت و در میان‌آن بود؛ فردا چون قاضی بیاید،گواهی چنانکه رسم است بده.» وگواهی این‌که، «درختی‌که در زیرآن بوده است،گواهی دهدکه زراین خائن بی‌انصاف برده است و مرا محروم‌گردانیده...»

همچنان کبـُتی‌که داردانگبین
چون بماند داستان من بدین
کبت ناگه بوی نیلوفر بیافت
خـُوشش‌آمد، سوی نیلوفر شتافت
وز برِ خوشبوی نیلوفر نشست
چون گهِ رفتن فرازآمد بجَست

تا چو شد در آب نیلوفر نهان

او به‌زیرِ آب مانْدْ از ناگهان*

* باب‌الاسد والثور، «زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و به‌رایحهٔ معطر ونسیم معنبر آن مشغول ومشغوف (=شیفته) گردد تا به‌وقت بُرنخیزد، چون برگهای نیلوفر فراز آید در آن میان هلاك شود.»

گفت با خرگوش: «خانه خانِ من

خیز، خاشاکت از او بیرون فکن*

* باب‌البوم والغربان (جغد وزاغان)، حکایت کبکنجیر وخرگوش، «کبکنجیر بیامد. چون خرگوش را در خانهٔ خود دید، رنجور گشت وگفت، جای بپرداز، که آن مسکن من است.»

پس تبیری دید نزدیك درخت

هرگهی بانگی بجستی تندو سخت*

* باب‌الاسد والثور، حکایت روباه و طبل میان تهی، «روباهی در بیشه‌ای رفت. آنجا طبلی در پهلوی درختی افکنده، و هرگاه باد بجستی، شاخ درخت برطبل رسیدی، آوازی سهمناك به‌گوش روباه آمدی.»

اندر آن شهری که موش آهن خورد

باز پـرّد در هوا کودك برد*

* باب‌الاسد والثور، حکایت بازرگانی که صدمن آهن و قصد سفر داشت.

چون کَشَف انبوه غوغایی بدید
بانگ و ژَخِ مردمان، خشم آورید*

* باب‌الاسد والثور، حکایت بطان* و سنگپشت، «... مردمان را از ایشان شگفت آمد. ازچپ و راست آواز برخاست که بطان سنگپشت را می‌برند. سنگپشت ساعتی خاموش بود، آخر بیطاقت گشت...»

* بط، مرغابی.

شیر خشم آورد و جَست از جای خویش
آمد آن خرگوش را آلغده* پیش**

* وصف شیر است. **باب‌الاسد والثور، حکایت شیر وخرگوش، «... شیر برخاست وگفت، او را به‌من نمای. خرگوش پیش ایستاد و شیر را برسر چاهی برد...»

از زمی برجستمی تا چاشدان
خوردمی هرچ اندر او بودی ز نان

*

من سخن گویم، تو کانایی کنی!
هرزمانی دست بر دستی زنی!

*

مرد دینی رفت و آوردش کَتَنْد
چون همی مهمان درِ من خواست کَنْد

*

گفت دینی راکه این دینار بود
کاین فژاکن موش را پروار بود*

* باب حمامهٔ مطوقه (کبوتر طوقدار)، در اخبار و حکایات گفتن موش، «در سله (=سبد) رفتمی، چندان که بایستی بخوردمی، وباقی سوی موشان دیگر انداختمی... دراثناء مفاوضت (=گفتگو)، اودست‌برهم می‌زد (صاحبخانه)،تا موشان را برماند. مهمـان درخشم شد وگفت، 'من سخن می‌گویم و تو دست می‌زنی ! با من‌مسخرگی می‌کنی!؟ ... تبری طلب ، تـا بنگرم، در سوراخ هیچ ذخیرتی و استظهاری (= پشتوانه‌ای) دارد...، در حال، تبری بیاوردند... و درسوراخ من‌هزار دینار بود... مهمان زمین بشکافت تابه‌زر رسید. برداشت وزاهد را گفت، این بود مایهٔ اقتحام (=بی‌پروایی) موش...»

چراغ دانش

تا جهان بود از سر آدم فراز[1]
کس نبود از راز دانش بی‌نیار
مردمان بخرد اندر هرزمان
راز دانش را به‌هرگونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند
تا به‌سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است
وزهمه بد برتن تو جوشن است*

۱) یعنی از روزگار آدم به‌این‌سو.

* این چهـار بیت را از «کلیله ودمنهٔ منظـوم دانسته‌اند، لیکن ظاهراً ترجمهٔ عبارتی است از «ادب‌الکبیر» ابن مقفع،

مترجم نامور کتب پهلوی به‌عربی که درسال یکصدوچهل‌واند هجری قمری کشته شد.

۲ـ از منظومهٔ سندبادنامهٔ رودکی

آن کُرُنج و آن شکر برداشت پاك

و اندر آن دستار آن زن بست خاك

آن زن از دکان فرود آمد چو باد

پُس فلرزنگش به‌دست اندر[۱] نهاد

شوی بگشاد آن فلرزش خاك دید

کرد زن را بانگ و گفتش: «ای پلید!»*

۱) فلرزنگش به‌دست انــدر، فلرزنگ او را به‌دست انــدر ، فلرزنگ او را در دست، فلرزنگ در دست او. * از سندبادنامــه، در داستان زن صاحبجمال با مرد بقال، «زن برنج و شکر برگوشهٔ چادربست و با بقال به‌خلوت بنشست... بقال را شاگردی بود به‌غایت ناجوانمرد و بیباك، چون دیدکه زن از چادر غافل ماند، گوشهٔ چادر بگشاد و برنج و شکر برگرفت و پارهٔ خاك در چادر بست... زن به‌تعجیل از دکان بیرون آمد و راه خانه برگرفت و چادر، همچنــان بسته، پیش دهقان نهاد. دهقان گوشهٔ چادر بگشاد ونگاه کرد، قدری خاك دید دروی بسته، گفت، 'ای‌زن، خاك می‌بینم'».

گفت هنگامی یکی شهزاده بود

گوهری و پرهنر، آزاده بود

شد به‌گرمابه درون یك روز غوشت

بود فربی و کلان، بسیار گوشت*

* از سندبادنامه، داستان مردگرماوه‌بان با زن خویش و شاهزاده، «دستور گفت... درشهر قنوج گرماوه‌بانی بود معروف و مذکور به‌آلت و ثروت، و شاهــزادهٔ قنوج

که درحسن و جمال اعجوبهٔ روزگار... بود به‌گرمابهٔ او آمدی... روزی شاهزادهٔ قنوج به‌گرماوه آمده بود... شخص او عظیم لحیم بود...» رودکی «لحیم» را «بسیار گوشت» آورده است.

کرد روبه یوزواری یك زغند
خویشتن را زان‌میان بیرون فکند*

* ازسندبادنامه، داستان روباه وکفشگر واهل شارستان: «روباه بدین شداید (=سختیها) ومکاید(=خدعه‌ها، مکرها)... احتمال (=تحمل)ومدارا می‌کرد... دیگری بیامد... کارد برکشید تاشکم روباه بشکافد... روباه گفت... اکنون کارد به‌استخوان... رسید، تأخیر وتوقف را مجال نماند... از جای بجست وبه‌تك از در شارستان بیرون جست.»

١

مار و غنده کربشه باکژدمان
خورد ایشان ُپستِ رویِ مردمان*

*بنابرحدس استاد فقید علامه دهخدا این‌بیت‌را رودکی از «ارداویرافنامه»، به‌نظم درآورده است.

٣. پراکنده بیتهایی دیگر

بودنی بود[1] می بیار اکنون
رطل پرکن مگوی بیش سخون

۱) بودنی، مقدر؛ بودنی‌بود، المُقَدَّر کائِن، منوچهری گوید: بود همه بودنی، کلك‌فروایستاد.

بهشت‌آیین‌سرایی را بپرداخت
زهرگونه در او تمثالها ساخت

زعود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه

*

هیچ شادی نیست اندر این جهان
برتر از دیدار روی دوستان
هیچ تلخی نیست بردل تلختر
از فراقِ دوستانِ پرهنر

ابوطیب مصعبی

ابوطیّب محمدبن حاتم مُصعبی به‌گفتهٔ ابوالفضل بیهقی، مورخ معروف، «صاحب دیوان رسالت نصربن‌احمد سامانی (۳۰۱ تا ۳۳۱ ه‍ ق) ویگانهٔروزگاردر همه ادوات فضل بوده است.» و به‌قول ثعالبی در یتیمةالدهر، وزارت این‌پادشاه داشته ودرهمهٔ کارهای معاشرت وندیمی‌و اسباب ریاست‌و وزارت معروف و درکتابت و خط وعقل و تدبیر مشهور بوده و به‌دو زبان پارسی و تازی سخن می‌رانده است.

ابن‌القفطی (متوفی در ۶۴۶ ه‍ ق) درکتاب المحمدون‌من‌الشعراء ترجمهٔ مختصری از مصعبی به‌دست می‌دهد بدین شرح:

محمدبن‌حاتم، ابوالطیب‌مصعبی، ازشعرا ووزرا وندما ورؤسای خراسان‌بود ودرهریك از این‌کارها به‌کمال رسید. و خاطری وقاد وخامه‌ای روان داشت. و به‌فزونی محاسن و بسیاری مناقب بر امیرنصربن‌احمد چیره شد. و وی او را وزیرخویش‌گردانید و به‌همنشینی‌خودبرگزید. و روزگاری‌بگذشت‌که چشم‌زخم بر او رسید و آفت وزارت براو پیچید و زمین ازخون او سیراب شد...» سپس از اشعار تازی او بیتی چند نقل‌کرده است، همان ابیاتی‌که ثعالبی نیز درکتاب خود آورده.

عوفی در لباب‌الالباب رودکی، شاعرمعروف، را ستایندهٔ این وزیردانسته واز قصیده‌ای‌که شاعر تیره‌چشم روشن‌بین ما درمدح وی‌گفته بوده‌است دوبیت ذیل‌را نقل کرده است:

مرا جود او تازه دارد همی مگرجودش ابراست و من‌کشتزار

«مگر» یکسو افکن که خود همچنین بیندیش، و دیده و خرد برگمار

یاقوت در معجم‌البلدان درشرح شهر «بُست» و ذیل ترجمهٔ حال ابوحاتم محمدبن حبّان‌بن‌مَعدبُستی متوفی به سال ۳۵۴ ه ق گوید که این مرد کتابی دربارهٔ قرمطیان تألیف کرد برای ابوطیّب‌مُصعبی و مُصعبی درصلهٔ او شغل‌قضای سمرقند را به‌وی داد و گفته‌اند عاملی سیستان را.

چنانکه گفتیم ابوالفضل بیهقی ازاین وزیر یادکرده وقطعه شعری از وی ثبت کتاب خویش ساخته است ونیزگردیزی در زین‌الاخبار از او نام برده ومحمدبن عمر رادویانی در ترجمان‌البلاغه یك بیت از اشعار او را در ترجیع‌آورده است، و نیز محمدبن سرخ نیشابوری درمقدمهٔ شرح قصیدهٔ ابوالهیثم‌بیت دیگری ازاین شاعر نقل‌کرده است.

اینجا باید بیفزاییم که صاحب فرهنگ جهانگیری بیت یازدهم و دوازدهم قطعه شعرفارسی ابوطیب را شاهدلغت «غرچه» آورده وازهمین ابوطیب‌مصعبی،وزیر آل‌سامان، دانسته و بیهقی تمام چهارده‌بیت قطعه را سرودهٔ این سرایندهٔ ذواللسانین گفته است.

یازده بیت از اشعار تازی مصعبی نیز درکتاب یتیمة‌الدهر ثعالبی درج گردیده است.

از این مایه شعرکه از مصعبی برجای مانده است برقوّت طبع و سخندانی او حکم‌توان‌کرد، اما برای‌بحث‌تحلیلی کافی‌نیست، ناگزیربه ذوق خواننده وامی‌گذارم.

جهانِ فسوس

جهانا، همانا فسوسی[1] و بازی
که برکس نپایی و با کس نسازی
چو ماه از نمودن[2] چو خور از شنودن[3]
به‌گاهِ ربودن چو شاهین وبازی
چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن
چو باد از بزیدن[4] چو الماسِ گازی
چو عودِ قُماری و چون مشکِ تبّت
چوعنبر سرشتهٔ یمان و حجازی
به‌ظاهر یکی بیت پرنقش آزر
به‌باطن چو خوك پلید و گرازی
یکی را نعیمی، یکی را جحیمی
یکی را نشیبی، یکی را فرازی
یکی بوستانی پراگنده[5] نعمت
براین سخت بسته، برآن نیك بازی[5]
همه آزمایش، همه پرنمایش
همه پُردرایش چو گرگ طرازی
هم از تُست شهماتِ شطرنجبازان
ترا مُهره زاده به شطرنجبازی[6]
چرا زیرکانند بس تنگروزی ؟
چرا ابلهانند در بینیازی ؟

چرا عُمر طاووس و دُرّاج کوته؟

چرا مارو کرکس زیَد در درازی؟

صد و اند ساله یکی مرد غرچه

چرا شصت و سه زیست آن مردِ تازی[7] ؟

اگرنه همه‌کار تو باژگونه‌ست[8]

چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی؟

جهانا، همانا از این بینیازی

گنهکار ماییم، توجایِ آزی

۱) فسوسی، مسخره‌ای. ۲) ازنمودن،به‌جلوه، به‌رؤیت، به‌دیدار. ۳) از شنودن، به‌وصف. ۴) بزیدن، وزیدن. *اصل = پراکنده، ضبط متن حاصل تفرس آقای دکترعلی رواقی است. ۵) برکسانی سخت‌بسته هستی و برکسانی دیگرنیک گشوده. در بیهقی به‌تصحیح دکترفیاض: مهربازی؛ متن‌از بیهقی‌چاپ مرحوم‌ادیب‌است. ۶)ترا مهره = مهرهٔ‌تو؛ مهرهٔ‌تو به‌شطرنجبازی زاده‌شده است؛ توشطرنجباز زاده شده‌ای.
۷) مقصودپیامبر اکرم(ص) است‌که ۶۳ سال‌عمرکرد. ۸) خوانده می‌شود: باژگونَس.

ابوشکور بلخی

ابوشکور بلخی از بزرگان شعر وادب واز سخنسرایان نامور سدهٔ چهارم هجری است، اما دریغا که نه از زندگینامهٔ وی تفصیلی ونه از اشعارآبدار و پرمغز و روان وی پربرگ دفتری برجای مانده است. از تذکره‌ها همین اندازه برمی‌آیدکه از مردم بلخ است و مثنوی آفرین‌نامه را سروده است، لکن کی به‌جهان هستی درآمده و چه وقت ازسراین مشتی خاك برخاسته یا مثنوی وی چند بیت داشته، معلوم نیست. منتها «اگر تنوع مطالب وکثرت‌یا قلت شواهد و امثالی‌که درلغتنامه‌ها ازکتابی‌آرند دلیل خردی یا بزرگی آن‌کتاب تواند بود، آفرین‌نامه دست‌کم به مقدار دوسوم شاهنامهٔ فردوسی بوده است ویك مراجعه به‌فهرست «لغت‌نامهٔ اسدی» چاپ تهران ومقایسهٔ عدد شواهد آفرین‌نامه با شاهنامه موضوع را روشن می‌سازد.»*

آفرین نامهٔ ابوشکور که‌بدان اشارت رفت دربحرمتقارب و«یکی ازشاهکارهای بلند زبان فارسی ودرحکمت واندرز وپند بوده است» و ازمجموع آن فقط سیصد و اندی بیت در فرهنگها، به‌شاهد لغات، و در برخی ازکتب ادب و تاریخ و تذکره برجای مانده است و شاعر، چنانکه خود گوید، به‌سال ۳۳۳ هجری از نظم‌آن بازپرداخته است:

مر این داستان‌کش بگفت از فیال ابر سیصد و سی و سه بود سال

و چون دربیتی دیگرگفته است که:

سرانجام کاغاز از این نامه کرد جوان بود چون سی وسه ساله مرد

* لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل ابوشکور .

پس سال زادن وی آن سوی سیصد هجری نیست و این تنها نکتهٔ روشن از زندگانی اوست.

نکتهٔ دیگر اینکه آفرین‌نامه را به‌نام نوح سامانی به‌رشتهٔ نظم کشیده است ودر این باره گوید:

خداوند ما نوح فرّخ‌نژاد — که برشهرایران بگسترد داد...

وچون شاعر نظم مثنوی را در سال ۳۳۳ ه‍ ق به‌پایان برده است پس آن امیر که آفرین‌نامه را شاعر به‌نام اوکرده است امیرنوح‌بن نصربن‌احمدبن اسماعیل سامانی است که از ۳۳۱ تا ۳۴۳ ه‍ ق پادشاهی کرده است.

اشعار ابوشکور همگی برکمال قدرت طبع وجودت فکر و صفای قریحهٔ او دلیل است وسخنسرایان نامی قرون بعد، دربرابرپایهٔ بلند او سربه‌کرنش فروبرده‌اند وبه‌بزرگداشت نامش درطراز رودکی و شهید بلخی زبان‌گشاده‌اند چنانکه منوچهری سخنسرای چیره‌دست قرن پنجم گوید:

از حکیمان خراسان‌کو شهید و رودکی — بوشکور بلخی وبوالفتح بستی هکذی

و مضامین شعر وی مورد نظر سرایندگان گرانمایه واقع گشته است چنانکه مضمون ابیات زیرین را ،

به دشمن برت استواری مباد — که دشمن درختی‌است تلخ ازنهاد
درختی‌که تلخش بود گوهرا — اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید — از اوچرب وشیرین نخواهی مزید
زدشمن‌گرایدون‌که‌یابی شکر — گمان برکه زهراست، هرگزمخور

و در ابیات هجائیه محمود منسوب به فردوسی آمده است،

درختی که تلخ است وی را سرشت — گرش برنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد. *

* گویند جامی به‌خواهرزادهٔ خویش، هاتفی شاعر، تکلیف‌کرد که این مضمون را لباسی دیگر ازلفظ بپوشاند و او سرودکه،

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت — نهی زیر طاووس باغ بهشت
به‌هنگام آن بیضه پروردنش — ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل — در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ — برد رنج بیهوده طاووس باغ

و جامی گفت که نیکوسروده‌ای اما در هربیت بیضه‌ای نهاده‌ای .

و سعدی مضمون دو بیت ذیل را:

درختی که خردك بود باغبان — بگرداند او را چو خواهد چنان
چو گردد کلان باز نتواندش — که ازکژّی و خم بگرداندش

به بیت زیرین گردانده است:

شاخ تر را چنان‌که خواهی پیچ — نشود خشك جز به آتش راست

ابوشکور نیز خود از شاعران پیشین و یا همزمان مضامینی به‌عاریت گرفته است. چنان‌که مضمون این بیت رودکی را، که از کلیله‌ودمنهٔ منظوم اوست و ظاهراً سرآغاز آن‌کتاب است،

هرکه نامخت از گذشت روزگار — نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

گرفته ودرعبارتی دیگر این چنین جلوه‌گر ساخته است:

مگر پیش بنشاندت روزگار — که به زو نیابی تو آموزگار

ودانای طوسی، استاد فردوسی، این مضمون را در چهار جای به شاهنامه آورده است*:

نگه‌کن بدین گردش روزگار — که به زونیابی تو آموزگار.
یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشاندت پیش آموزگار.
کسی کو بود سودهٔ روزگار — نباید به هرکارش آموزگار.
گرایدون‌که بدبینی ازروزگار — به‌نیکی هم او باشدآموزگار.

از مجموع سخنان بازماندهٔ این شاعر برمی‌آیدکه جز از آفرین‌نامه چند مثنوی دیگربه‌بحرهای مختلف‌وهم قصایدوقطعات واحیاناً غزلیاتی به‌اوزان‌گوناگون داشته است‌که تك بیتهای موجود گواه آن است.

* جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب (g ۱۳/۱۱۸۴). پادشاهی انوشیروان (۱۶۲۳/۴۱). داستان یازده‌رخ (F ۱۳/۳۹۱). داستان سیاوش (d ۱۲/۲۷۷۶).

در لغت فرس اسدی طوسی (نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم هجری)، قابوسنامه (۴۷۵ ه ق)، ترجمان البلاغه (آغاز سده ششم هجری)، المعجم فی معاییر اشعار العجم (۶۳۰ هجری)، مرصاد العباد (۶۱۸ تا ۶۲۰ هجری)، لباب الالباب عوفی (۶۱۷ تا ۶۲۵ هجری)، صحاح الفرس (۷۲۸ هق)، تحفة الملوك (سده هفتم یا هشتم هجری)، راحة‌ـ اللسان یا پندنامهٔ انوشیروان، گزیدهٔ تصوف، فرهنگ جهانگیری (۱۰۰۵–۱۰۱۷ هق)، مجمع الفرس سروری (۱۰۲۸ هق)، فرهنگ رشیدی (سده یازدهم هجری) اشعار این شاعر را می‌توان یافت و شادروان علامه دهخدا نیز مقداری از ابیات او را در لغتنامه ذیل شرح حال وی گردآورده است.

در آداب الحرب والشجاعه فخر مدبر (۶۲۷ تا ۶۳۳) نیز این دو بیت:

همی کوش تا جنگ باز افکنی | اگر چند دانی کسان بشکنی
چو چاره نبینی ز آویختن | نگر تا نترسی ز خون ریختن

از ابوشکور بلخی نقل شده است که سرودهٔ سعدی را به‌یاد می‌آورد.**

** نیز ر. ك. گنج بازیافته، بخش احوال و اشعار ابوشکور، محمد دبیرسیاقی.

رباعی

ای گشته من از غمِ فراوان تو پست

شد قامت من ز درد هجران تو شَست[1]

ای شسته من از فریب و دستان تو دست

خود هیچ کسی به‌سیرت وسانِ تو هست؟

۱) یعنی قد من از درد دوریت چون شست خمیده شد.

قصاص

از دور به‌دیدار[1] تو اندر نگرستم

مجروح شد آن چهرهٔ پُرحسن و ملاحت

وز غمزهٔ تو خسته شد آزرده دل من

وین حکم قضائی است: جراحت به‌جراحت[2]

۱) دیدار، روی. ۲) ناظر است به: وکتبنا علیهم‌فیها ان‌النفس‌بالنفس والعین بالعین والانف‌بالانف‌والاذن‌بالاذن والسن‌بالسن‌والجروح‌قصاص(قرآن کریم، ۴۵/۵) ونبشتیم برایشان درآن (تورات)، که درقصاص تن برابر تن است وچشم به‌چشم و بینی به‌بینی وگوش به‌گوش ودندان به‌دندان وهمه خیمها را قصاص همچنان.

ساقیا مر مرا از آن می ده

که دل من بدو گسارده شد

از قِنینه برفت چون مَهِ نو[1]

درپیاله مَهِ چهارده شد[2]

۱) کمانه‌ای که هنگام ریختن می از شیشه در پیاله پدید می‌آید، به‌هلال تشبیه

شده است.	۲) ازجهت گردی دهانهٔ پیاله.

بیار آنچه به کردارِ دیده[1] بود نخست
روانِ روشن[2] بستد به‌قهر از او رزبان
از آنچه قطرهٔ او گر فرو چکد به‌دهن
ضریر گوید چشم من است و مرده روان[3]

۱) به‌کردار دیده، مانندچشم (مراد می است‌که درآغاز دانهٔ انگور بود).
۲) مراد شیرهٔ انگور است.	۳) مرده روان، مرده گوید روان من است ؛ «گوید» و «است» به‌قرینه حذف شده‌اند.

از مثنوی «آفرین‌نامه»

بیاموز هرچند بتوانیا
مگر خویشتن شاد گردانیا[1]

که پازهر زهر است کافزون شود
چو زاندازهٔ خویش بیرون شود[2]

درشت است پاسخ ولیکن درست
درستی درشتی نماید[3] نخست

مگر پیش بنشاندت روزگار
که به زو نیابی تو آموزگار

اگردوست مهمان بود یا نه دوست[۴]
شب و روز تیمار مهمان نکوست

جهاندیدگان را به نادیدگان
نکردند یکسان پسندیدگان[۵]

برادر برادر بود دوست به
چو دشمن بود بی‌رگ وپوست به

خرد

خردمند گوید خرد پادشاست
که برخاص وبرعام فرمانرواست
خرد را تنِ آدمی لشکر[۶] است
همه شهوت و آرزو چاکر است

خرد، چون ندانی، بیاموزدت
چو پژمرده‌گردی، برافروزدت
خرد بی‌میانجی و بی‌رهنمای
بداندکه هست این جهان را خدای[۷]
خرد بهتر ازچشم و بینایی است
نه[۸] بینایی افزون ز دانایی است؟

خردمند گوید که مردِ خرد
به‌هنگام خویش اندرون بنگرد
کند نیکی افزون چو افزودن شود
وز آهو و بد پاك[9] بیرون شود

خردمند داند که پاکی وشرم
درستی و رادی و گفتار نرم
بود خویِ پاکان و خوی مَلَك
چه اندر زمین و چه اندر فلك

خرد باد همواره سالار تو
مباد از جهان جز خرد یار تو

خردمند گوید من از هر گروه
خردمند را بیش دیدم شکوه

خرد پادشاهی بود مهربان
بود آرزو گرگ و او[10] چون شبان

دانش و دانا

چو پخته شود تلخ، شیرین شود
به‌دانش سخن گوهر آگین شود

خردمند گوید که تأیید و فر
به‌دانش به‌مردم رسد نه به‌زر
چو دانا شود مردِ بخشنده کف
مر او را رسد برحقیقت شرف

گهر گرچه بالا نه‌بیش از هنر[11]
زبهر هنر شد گرامی گهر[12]

کسی کو به‌دانش برد روزگار
نه او یافه[13] ماند نه‌آموزگار
جهان را به‌دانش توان یافتن
به‌دانش توان رشتن و تافتن

بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی
نه داناتر آن کس که والاتر است
که والاتر آن کس که داناتر است
نبینی ز شاهان که برتخت وگاه
ز دانندگان بازجویند راه؟
اگرچه بمانند دیرو دراز
به دانا بُوَدشان همیشه نیاز

نادانی

سخنگوی هر گفتنی را بگفت
همه‌گفتِ دانا ز نادان نهفت

گر از جهل یك فعل خوب‌آمدی[۱۴]
مر او را ستاینده بستایدی[۱۴]

سخن

کسی‌کو به‌نیکی سخن[۱۵] شاد نیست
براو نیك و بد هرچه باشد یکی‌ست

چو یاقوت باید سخن برزبان
سبك سنگ لیکن بهایش‌گران
سخن تا نگویی ترا زیر دست[۱۶]
زبردست شدکز دهان توجست

سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ وشیرین و درمان و درد

برِ هر سخن بازگویا رسد[۱۷]
چنان کآبِ دریا به دریا رسد

سخن کز دهان ناهمایون جهد
چو مار است کز خانه بیرون جهد
نگه‌دار از او خویشتن چون سزد[۱۸]
که نزدیکتر را سبکتر گزد

سخن گرچه باشد گرانمایه‌تر
فرومایه گردد ز کمپایه‌تر[۱۹]
سخن کز دهان بزرگان رود
چو نیکو بود، داستانی[۲۰] شود
نگین َبدخشی برانگشتری
ز کهتر به کمتر َخرَد مشتری
وز انگشت شاهان سفالین نگین
بدخشانی آید به‌چشم کهین

سخن کاندر او سود نه جز زیان
نباید که رانده شود بر زبان

شنیدم که باشد زبان وسخن
چو الماس ُبـّران و تیغ کهن
سخن بفکند منبرو دار را[۲۱]
ز سوراخ بیرون کشد مار را

حکمت

گشاده شود کار چون سخت بست
کدامین بلند است نابوده پست
از اندوه شادی دهد آسمان
فراخی ز تنگی بود بیگمان

ترا گرچه دانش به‌گردون رسد
ز دانای دیگر شنودن سزد
چه‌گفتند در داستان دراز
نباشد کس از رهنمون بی‌نیاز

هنرها ز بخت بدآهو بود
ز بخت‌آوران زشت نیکو بود

کرا محنتی سخت خواهد رسید
به‌کمتر سخن محنت آید پدید

چو بر کارِ نابوده اندُه بَری
بود تلختر هرچه خوشتر خوری
چه نیکوسخن گفت دانش‌فزای
بدان کت نه‌کار است کمتر گرای

دوستی و حقوق آن

که مر دوست را جاودان پندِ دوست
به ازگوهر؛ ار چند گوهر نکوست

کزا آزمودیش و یار تو گشت
منال ازگناهی‌که بر وی‌گذشت[۲۲]
بر آنِ کت گزین بود مگزین دگر
وگرنه بمانی پیاده از[۲۳] دوخر

دو چیز اندُه از دل به‌بیرون برد
رخ دوست[۲۴] وآوازِ مردِخرد
هر آن دوست‌کز بهر سود و زیان
بود دوست، دشمن شود بیگمان

شود دوست از دوست آراسته
چو با ایمنی مردم از خواسته[۲۵]
همه‌چیز پیری پذیرد، بدان
مگر دوستی‌کان بماند جوان

دشمن و دشمنی

به‌دشمن برت[۲۶] مهربانی مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی‌که تلخش بود گوهرا[۲۷]
اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخ آرد پدید
از او چرب و شیرین نیاید پدید

ز دشمن گر ایدون که یابی شکر
گمان بر که زهر است، هرگز مخور

چو دشمن به‌بند افتد، آور تو زور
که[۲۸] هرگز نگردد رها تا به‌گور

نه دانش بود[۲۹] آهن آبدار
گه خشم، دادن به‌ناهوشیار

شنیدم‌که دشمن بود چون بلور
چوگاه شکستن نیابی، مشور[۳۰]
پس آنگه چو خواهی‌که تا بشکنی
چنان کن‌که برسنگ خارا زنی

کند دشمن آهوی کوچك بزرگ
به خرگوشِ تو برنهد نام گرگ
چو دشمن بگفتن تواند همی
دروغی که با راست ماند همی
چه چاره است با او بجز خامشی
ستیهندگی باشد از بیـُهشی

بتر روزگار آن شمارم همه
که بر کام دشمن گذارم[31] همه

آموختن و اندرز فرزند

بیاموز تا زنده‌ای روز و شب
چنین گفت دانا که بگشاد لب

نهاده ز بـُن خود چنین آمده‌ست
که هر مـِه به دانش گزین آمده‌ست[32]

درم

درم سایه و روح دانایی است[33]
درم ِ گرد کن تا توانایی است
چو پـُشت است مر مرد را خواسته
کرا خواسته کارش آراسته[34]

بیفزاید از خواسته هوش و رای
تهیدست را دل نباشد به‌جای[۳۵]

فرزند

دو چشمت به فرزند روشن بود
اگرچند فرزند دشمن بود
ز پیش پسر مرگ خواهد پدر[۳۶]
تو دشمن شنیدی ز جان دوستتر

پرورش‌پذیری خردسالان

درختی که خُردك بود، باغبان
بگرداند او را چو خواهد چنان
چوگردد کلان، باز نتواندش
که از کژّی و خم بگرداندش

چنان کرد یزدان تَنِ آدمی
که بردارد او سختی و خـرّمی
بر آن پرورد کش همی پروری
بباید به‌هر راه کش‌آوری

آیین خدمت

ز دریا همیشه گهر ناورند
یکی روز باشد که سر ناورند
به راهی که مرد اندر آید به‌سر
بر آن راه نیزش[۳۷] نباید گذر
گناهی که کردی و برتو گذشت[۳۸]
نبایدت هرگز بدو بازگشت
نه هربار بر تو گنه بگذرد
نه آهو همه ساله سبزی چرد
پشیمانی از کرده یك‌بار بس
هلاهل دوباره نخورده‌ست کس
از اندازه برتر مبر دستِ خویش
فزون از گلیمت مکن پای پیش
به کژّی و ناراستی کم‌گرای
جهان از پی راستی شد به‌پای
هر آنگه که شد راستیت آشکار
فراوان بود مر ترا خواستار
رهی کز خداوند شد بختیار
بر آیدش بی‌رنج بسیار کار

دروغ

نکوهیده باشد دروغ آزمای
سوی[39] بندگان و به سوی خدای
یك آهو که از یك دروغ آیدا[27]
به صد راست گفتن نپیرایدا[27]
دروغ آب[40] و آزرم کمتر کند
وگر راست گویی، که باور کند؟

شکیب و شتاب

شکیبایی اندر همه کارها
به از شوشهٔ زر به خروارها
سگالش بباید به هر کار ُجست
سخن بی‌سگالش نیاید درست
به‌کاری که تدبیر باید دراوی
نشاید گزاف اندر اوکرد روی
خردمند باید که تدَبیر خویش
کند با دل خویش صدبار بیش

نیکی و بدی

به‌نیکی شود چشم روشن ترا
ز هر بد بود نیك جوشن ترا

تو دانی که مردم که نیکی کند
کند تا مکافات آن برِ چنـَد
مکافاتها چندگونه بود
یکی آنکه کارد همان بدَرود

بدی همچو آتش بود در نهان
که پیدا کند[41] خویشتن ناگهان
چنان کن که چون یافتی دستگاه
به آمرزش اندر بپوشی گناه[42]
ز نیکی همه نیکی آید به‌جای[43]
به نیکی دهد نیز نیکی خدای

خوی نیک و بد

ز گفتار و کردار و از خوی زشت
کسی ندرود خوب چون زشت کشت

بهین مردمان مردم نیکخوست
بتر آنکه خویِ بد انباز اوست
بتردشمنی مرد را خوی بد[16]
کز او جان به رنج آید و کالبد
بترمرد آن کو به خویِ زنان
برآید[44]، پس آنگه بماند چنان

خردمند گوید که زن آن بتر
که او مردخو باشد و مردفر
بس است این شرف خوی پاکیزه را
که ماند زن خوب دوشیزه را

خردمند گویدکه بنیادِ خوی
ز شرم است و دانش نگهبان اوی
بهشت آن کسی را[۱۶] که او نیکخوست
که دانستن خیر مردم بدوست
همه چیزها را پسندد خرد
مگر ناخردمندی و خوی بد

رازپوشی

اگر راز خواهی‌که پنهان بود
چنان کن که پیوند با جان بود[۴۵]
چو الماس کآهن ببـرّد همی
سخن نیز دل را بدَرد همی
زبان را مدارید هرجای سست
که تا رازتان کس نداند درست
کسی کآورد راز خود را پدید
زگیتی به‌کامه نخواهد رسید

نهفتن سزد راز را جاودان

به‌جان بازبایدش بستن به‌جان

ابا دوست و دشمن[46] نباید گشاد

به‌فرزند، موبد چنین کرد یاد

شمن را نبینی چه گوید سخن؟

«مگو راز با یك تن از انجمن.»

شنیدم که چیزی بود استوار[47]

که او را نگهبان بود بیشمار

مگر راز، کآنگاه پنهان بود

که او را یکی تن نگهبان بود

چو در دل نگنجدت راز نهان

کجا گنجد اندر دل دیگران

سخن کو ز سی‌ودو دندان بجست

بسی در دوگوش و دل اندر نشست

نیاید دگرباره زی مرد آن

سخن کز دهن جست و تیر ازکمان[48]

ز من راز خویش ار نداری نگاه

نگهداشتن رازت ازمن مخواه

سراب دنیا و آز

کسی کاندر اندوهِ گیتی فتاد
مپندار، گرشاه[۴۹]، بینیش شاد
ز دشمن، به‌دینار و با زینهار
برستن توان[۵۰]، آز را نیست چار
به دشت اندرون تشنه را خاکِ شور
نماید چو آب این درخشنده هور
اگر برشتابد بدو آبجوی
نیابد در او آبْجوی آب جوی
نه مشك است هرچ او سیاهی نمود
سیاهی نماید همان نیز دود
نه هرچ آید اندر دل ماگمان
برآن‌گونه گردش کند آسمان
چو زهری که آرد به‌تن در[۵۱] گُداز[۵۲]
خرد را بدان‌گونه بگدازد آز
خردمند گوید که هست این جهان
یکی جسرِ برراه و ما همرهان
هرآن چیز کاندر جهان ناوری
چرا گوش داری[۵۳] که بیرون بری
همه چیز هستت ز چیز کسان
چو بیرون روی، بازِ ایشان رسان[۵۴]

جهان آب شور است، چون بنگری[55]

فزون تشنه‌ای گرچه بیشش خوری

نپاید جهان برتو ور پایدی[14]

از او هر بدی کآیدی شایدی[14]

چنین آمد و تو نخواهی چنین

بسنده نیی با جهان‌آفرین[56]

نگردد به‌کام تو دیگر روش

روش دیگر و تو به‌دیگر منش

چه دینار و چه سنگ° زیرزمی[57]

هر آنگه‌کز او نایدت خرّمی

۱) «الف» اطلاق است. ۲) این بیت وبیت پیشین در منظومهٔ «راحة‌ـ اللسان» یا «پندنامهٔ انوشیروان»، که ظاهراً درسدهٔ پنجم سروده شده، آمده است؛ و پیش ازآنها به ترتیب چنین گفته شده است؛
نگه‌کن‌که درنامهٔ آفرین چه‌گویــد سرایندهٔ پاکدین .... دل تو بهرکـار هشیار باد که چونان شنیدم من از اوستاد... که اولی به‌صراحت ودیگری بـه تلویح نشان می‌دهندکه ابیات مذکور در متن از ابوشکور بلخی است.
۳) نماید، جلوه‌کند. ۴) یعنی مهمان خواه دوست باشد خواه غیردوست.
۵) یعنی مردمان پسندیده، افـراد جهاندیده و جهان نادیده را یکسان نشمردند؛ نادیدگان=جهان نادیدگان، که جهان‌به‌قرینه حذف شده است. ۶) خردرا... لشکر=لشکرِ خرد. ۷) هست این‌جهان راخدای، این جهان خدا دارد.
۸) نه، مگر نه‌این است‌که... ۹) پاك (قید)، یکسره. ۱۰) او ، خرد.
۱۱)گهر (نژاد) اگرچه‌بالا شد، ازهنربیش نیست. ۱۲) مفاد این‌مصراع در تعلیل‌مفادمصراع اول‌است. ۱۳)یافه،باطل،بیهوده. ۱۴)یاء شرطی‌است.
۱۵)نیکی سخن=نیکیِ سخن. ۱۶) «است»حذف شده‌است. ۱۷) یعنی ثمـره و میوهٔ هرسخنـی به‌گویندهٔ آن باز مـی‌رسد. ۱۸) چون سزد، آن چنـانکه سزاوار است. ۱۹) زکمپـایه‌تر، چون برزبـان‌کمپـایه‌تر روان

شود. ۲۰) داستانی (شایستهٔ داستان) زبانزد. ۲۱) «منبر» نشانهٔعزت وبرکاری و «دار» نشانهٔ خواری وبیکاری است و درادب فارسی بهاین معانی منبر ودار باهم بهکار میروند. ۲۲) که بر وی گذشت، که از وی سرزد.
۲۳)پیادهاز، خواندهمیشود: پیاد ز . ۲۴) دوست، خوانده میشود: دوس
۲۵) یعنی همچنانکه آدمی از خواسته (مال وثروت) باایمنی (ایمن) میشود.
۲۶) بهدشمن برت، بردشمن ترا. ۲۷) «الف» اطلاق است.
۲۸) که، تا. ۲۹) نهدانش بود، شرطدانش نیستکه... ۳۰) یعنی اگر فرصت شکستنآن نمییابی، شورش مکن. ۳۱) گذارم، گذرانم.
۳۲) یعنی از آغاز واصل بنا براین بوده است که هر مهتری در پرتو دانش برگزیده گردد. ۳۳) روح دانایی است، دانایی روح است (قلب مسند و مسندالیه). ۳۴) کراخواستهکارشآراسته، هرکه را مال وثروتباشدکارش رو بهراه است. ۳۵) یعنی دل تهیدست بیقرار و پریشان است. ۳۶) یعنی پدر دلش میخواهد پیشمرگ پسر باشد و پیش از پسر بمیرد. ۳۷) نیزش، نیزاورا، بیشاورا،دیگراورا. ۳۸)برتوگذشت،ازتوسرزد←۲۲.
۳۹)سوی، درنظر، نزد... ۴۰)آب،آبروی. ۴۱)پیداکند،آشکاراکند،ظاهر کند. ۴۲) یعنیگناه دیگران را درلفافیازآمرزش بپوشی. ۴۳) یعنی عوض نیکی نیکی است. ۴۴) برآید، بزرگ شود، پرورش یابد.
۴۵) یعنی پیوند راز با جان باشد و از آن جدا نیفتد. ۴۶) خوانده میشود، دوس دشمن. ۴۷) شنیدمکه چیزی بود استوار، شنیدمکهآن چیزی پابرجا است. ۴۸) سعدی دراین مضمونگوید: تیر ازکمان چو رفت نیاید به شستباز پس واجب است درهمهکاری تأملی. ۴۹)گرشاه، حتیاگرشاهباشد.
۵۰) برستن توان، میتوان رست. ۵۱) بهتن در=درتن. ۵۲)گداز، التهاب وتف وعطش. ۵۳) چراگوش داری، چرا توقع وانتظار داری.
۵۴) بازایشان رسان، بهایشان بازرسان. ۵۵) چون بنگری، چونتأملکنی.
۵۶) بسندهنیی، ازعهده (ازپس) جهانآفرینبرنمیآیی،ناچیزی. ۵۷)سعدی دراین مضمونگوید: برای نهادن چه سنگ وچه زر.

دقیقی

ابومنصور محمدبن احمد طوسی شاعـر نامی سدهٔ چهارم هجری است. اما از جزئیات زندگانی او چنانکه بایدآگاهی نداریم و زمان تولد او را نمی‌دانیم. آنچه مسلم است اینکه با دربار سامانیان مرتبط بوده و از شاهان این خانـدان امیر سدید ابوصـالح منصوربن نوح سامانی (۳۵۰ تا ۳۶۵ ه ق) و امیر رضی ابـوالقاسم نوح‌بن منصور (۳۶۵ تا ۳۸۷ ه ق) را مدح گفته است و ظاهراً به‌فرمان امیرنـوح به‌نظم کردن شاهنامه دست یازیده اما از آن، به‌گفتهٔ فردوسی، بیش از هزار بیت، آن‌هم دربارهٔ کی‌گشتاسپ وتاختن ارجاسپ تورانی به‌ایران، به‌رشتهٔ‌نظم‌نکشیده‌ودر روزگار جوانی به‌دست یکی بنده‌کشته شده است. چون‌آغازسلطنت نوح‌بن منصورسال۳۶۵ ه ق است وفردوسی نیز که‌کشته‌شدن دقیقی را درشاهنامهٔ خود یاد می‌کند حدودسال ۳۷۰ ه‌ق به‌نظم شاهنامه پرداخته است بنابـراین تاریخ‌کشته شدن این شاعـر میان سالهای ۳۶۷ و ۳۶۹ هجری واقع می‌شود.

امیـر ابوالحسن علی‌بن الیاس‌آغاجی، از امیران عهـد سامانی معاصر نوح‌بن منصور، که خود نیز شاعری‌گرانمایه است، ممدوح دقیقـی است و نیز امرای آلـ محتاج‌یاچغانیان پرورندگان‌دقیقی بوده‌اندوشاعرمدتی‌مقیم دربارآنان‌بوده وفخرالدوله ابوالمظفر احمدبن محمد را می‌ستوده است و امیر ابوسعد مظفر و امیر ابونصر نیز از امیران این خاندان بوده‌اندکه دقیقی به‌ستایش‌آنان لب گشوده است و نواخت یافته تاآنجاکه حرمت وحشمت وی در دربار ایـن خاندان زبانزد گویندگان قرون بعد شده است، چنانکه آنگاه‌کـه فـرخی به‌دربار فخرالدوله مـی‌رسد، امیر اسعد،

کدخدای وی، در معرفی شاعر سیستانی می‌گوید: «ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی درنقاب خاك کشیده است کس مثل او ندیده است.» و خود فرخی نیز درخلال مدح امیر از دقیقی یادی دارد و نیز امیرمعزی می‌گوید:

فرخنده بود بر متنبّی بساط سیف — چونانکه برحکیم دقیقی چغانیان

شاعران دورانهای بعد دقیقی‌را در ردیف گویندگان بزرگ نام برده وسخن اورا ستوده‌اند و از دیوانش نسخه برداشته‌اند و در طرز سخنگویی و شیوهٔ شاعری بدو اقتدا کرده‌اند. ناصرخسرو در سفرنامه ازقطران تبریزی، شاعرمعروف قرن پنجم یاد می‌کندکه در تبریز دیوان دقیقی و منجیك ترمذی را نزد اوآورده و مشکلات آن دو دیوان را از وی پرسیده است. اما امروز از مجموع قصاید وغزلیات و مثنویهای این‌شاعر، سوای هزار بیت گشتاسبنامهٔ اوکه همت وجوانمردی استاد طوس آن را در شاهنامه جای داده و از نابودی ایمن داشته است، تنها نزدیك سیصد بیت، ازقطعه و قصیده و غزل و ابیات پراکنده، بەدست داریم.

ازجمله منابع و مآخذ احوال و اشعار او شاهنامهٔ فردوسی (۴۰۰ ه ق)، تاریخ بیهقی (نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم هجری)، شرح قصیدهٔ ابوالهیثم (اواخر قرن چهارم اوایل قرن پنجم) ، چهار مقالهٔ نظامی عروضی (حدود ۵۵۰ ه ق)، حدائق‌السحر رشید وطواط (سدهٔ ششم هجری)، ترجمان‌البلاغه (آغاز سدهٔ ششم هجری)، لباب‌الالباب عوفی (۶۱۷ تا ۶۲۵ هجری)، مونس‌الاحرار محمد جاجرمی (۷۴۱ هجری)، تاریخ سیستان، تاریخ برگزیده (۷۳۰ه‍ق) دیوان‌فرخی، غضایری،معزی، ادیب‌صابر، سوزنی، ولغت‌فرس اسدی، صحاح‌الفرس، فرهنگ جهانگیری، سخن‌و سخنوران تألیف مرحوم فروزانفر، احوال و اشعار رودکی از مرحوم سعید نفیسی و مقالهٔ مرحوم تقی‌زاده در مجلهٔ کاوه را می‌توان نام برد.

از دورنمای مبهم زندگی دقیقی که بگذریم، بەسخن او و تحلیل آن می‌رسیم. اجمال کلام آنکه او از سرایندگان بلندپایهٔ زبان فارسی است. قدرت طبع وکلام‌نیك درهم‌بافته دارد، در غزلسرایی لطیف و در ستایندگی قوی و در مضمون‌آوری نو-آور وتازه‌گوی است و دل‌انگیزی و روانی را در قول و غزل خویش از یاد نبرده است. اینکه فردوسی می‌گوید:

جوانی بیامد گشاده زبان — سخن‌گفتن خوب وطبع روان

به‌مدح افسر تاجداران بُدی ستاینـدهٔ شهـریـاران بُدی

باآنچه خود می‌گوید:

مدیح تا به‌برمن رسیدعریان بود ز فـرّ وزینت من‌یافت طیلسان و ازار

توصیفی است جامع وجامه‌ای است راست بر بالای او. اما درداستانسرایی‌حال سخنوری او چنین نیست و با اینکه گشتاسپنامهٔ او پس از شاهنامهٔ فردوسی از دیگر منظومه‌های حماسی بحر متقارب برتر است، از لحاظ وسعت فکر و میدان خیال و حکمت و وعظ و نتیجه‌گیری اخلاقی از بیان وقایع واحساسات وطنی به‌پای‌شاهنامه نمی‌رسد و طبع او در این زمینه نیروی خلق و ابداع ندارد و درصددآوردن تعبیرات لطیف و کنایات نغز و انشاء مثلهای متناسب نیست و بُت عیّار شعر را هر لحظه به‌شکلی وهردم به‌لباسی درآوردن نمی‌تواند. یکنواختی توصیف و محدودیت پرواز انـدیشه وتنگنایی میدان خیال، فـرق‌آشکار سخنان رزمی دقیقی وشاهنامهٔ فردوسی است؛ و از همین رهگذر میان قصاید و غزلیات و قطعات دقیقی باگشتاسپنامه‌اش نیز تفاوت محسوس و چشمگیر وجود دارد و به‌طور خـلاصه اختصاص او «به‌چنـدین عاشقانه شعر دلبر» بیشتر است تا «به‌چندین شعر شاهان».

میان اجزاء کلام فردوسی به‌تناسب مورد، نکته‌ها و دقیقه‌هاست که از یك سوی مجموع کلام را قدرت القائی‌کامل می‌بخشد و از سوی دیگـر زمینه را بـرای شدت ترکیب لفظی و معنوی‌آماده می‌سازد و نتیجهٔ واقعی را ازترکیب لفظ وتنظیم رشتهٔ اندیشه حاصل می‌کند. هرحادثه باآن اندازه لفظ و معنی‌که بایسته است بیان می‌شود اما در هرحال نتیجه را به‌دنبال دارد اجزاء درحد نیاز و عوامل مؤثر در حـوادث سنجیده و نتایج حساب شده است. در گشتاسپنامهٔ دقیقی حـال بدین دقت و وسعت نیست، گاه معنی در تنگنای لفظ‌گرفتار است و زمانی قالب بیش از معنـای لازم از کار برآمده است و غالباً نیز نتیجه‌گیریی‌که حاصل وسعت دید ونظم منطقی اجزاء داستان و غرض اصلی بیان حوادث است، یا فراموش شده و یا نـاسودمند اشاره‌ای بدان رفته است، مثلا درمصراع اول این بیت:

میـان صف دشمن انـدر فتاد پس ازدامن‌کوه برخاست باد

پهلوانی نیرومند وگوی شیرگیرچنین تاختن‌دارد اماآتش شوق وانتظارخوانندهٔ کنجکاو، یا شنوندهٔ سراپاگوش را دنبالهٔ شعر فرونمی‌نشاند. چه این صحنه نیمه‌تمام

و وصف آن ناگفته مانده است و مصراع دوم خود بازگویندهٔ واقعهٔ دیگری‌است جدا از حادثهٔ اول و به‌کلی با آن بی‌پیوند و خودآن نیز به‌نتیجه نارسیده. این تعبیر در همین هزار بیت گشتاسپنامه دوبار دیگر آمده است و هرچند تکرار خود خردهٔ دیگری است برگوینده اما درآن دو مورد حال دیگر شده است. یک‌جا این تعبیر از شاعری دقیقی یعنی قول و غزل‌گویی و لطیف‌طبعی وی نشانی دارد:

بدان لشکر دشمن اندر فتاد　　　چنان‌کاندر افتد به‌گلبرگ باد

وجای دیگر گویی شاعر به‌یاد می‌آورد که از پهلوانان و پهلوانیهای‌آنان سخن می‌دارد بدین‌جهت تعبیر را درقالب رزمی متجلی می‌کند:

بدان لشکر گشن اندر فتاد　　　چو اندر گیا آتش تند و باد

این مناظر در شاهنامهٔ فردوسی پراز جنبش است. آنجا تصویرها جاندار و روشن است و خواننده یا شنونده پا به‌پای اجزاء حادثه همگامی تواند داشت. با اینهمه‌گشتاسپنامه در مقام قیاس با شاهنامه چنین است اما خود اثری ارزنده و برتر ازدیگر آثار حماسی منظوم شمرده می‌شود. می داستان دقیقی را اگراین‌عیب هست، هنرها نیزهست و بسیار است.*

* نیز ر. ک. دیوان دقیقی، به‌تصحیح محمد دبیرسیاقی.

قبلهٔ زردشت

برخیزو برافروز، هلا، قبلهٔ زردشت[1]
بنشین و برافکن شکمِ قاقُم[2] برپشت
بس کس که ز زردشت بگردیده[3]، دگربار
ناچار کُند روی سوی قبلهٔ زردشت
من سرد نیابم[4]، که مرا زآتشِ هجران
آتشکده گشته‌ست دل و، دیده چو چرخُشت
گر دست به‌دل برنهم، از سوختنِ دل
انگِشت شود بی‌شك در دستِ من انگُشت
ای روی تو چون باغ[5] و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چِنَم[6] از زلف تو یك مُشت
آن کس که مرا کُشت، مرا کُشت و ترا زاد
و آن کس که ترا زاد، ترا زاد و مرا کُشت*

۱) قبلهٔ زردشت، آتش. ۲) شکم قاقم، پوست پرموی قاقم که از آن پوششی گرم ونرم سازند. ۳) بگردیده، روی‌گردانده. ۴) سرد نیابم، احساس سرما نمی‌کنم. ۵) چون‌باغ، به‌رنگ ونگار چون باغ. ۶) ِچنم، چینم.
* این شعر را به‌نام عسجدی شاعر نیزآورده‌اند.

هنگام می

میِ صافی بیار، ای بت،که صافی است
جهان از ماه تاآنجاکه ماهی است[1]

چو از کاخ آمدی بیرون به‌صحرا
کجا[2] چشم افکنی دیبای شاهی است
بیا تا می خوریم و شاد باشیم
که هنگام می و روز مـناهی است

۱) از ماه تا آنجا که ماهی است،آسمان تا قعر زمین (اشاره به‌اعتقاد قدیم که زمین برروی شاخ گاو است و گاو برروی ماهی). ۲) کجا، هرجا.

گل شکفته به‌رخسار گان تو ماند

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سپید روز به‌پاکی‌رخان[1] تو ماند
عقیق را چو بسایند نیك سوده گران
که آبدار بود، با لبان تو ماند
به‌بوستان ملوکان هزار گشتم بیش
گل شکفته به‌رخسار گان تو ماند
دوچشم آهو و دونرگس شکفته ببار[2]
درست و راست بدان چشمکان تو ماند
کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر
که بر کشیده بود، به‌ابروان[3] تو ماند
ترا به‌سرو این بالا[4] قیاس نتوان کرد
که سرو را قد و بالا بدان تو ماند

۱) پاکی‌رخان،پاکی‌ِرخان. ۲) ببار (به + بار) بربار؛ قس: بهوش—هشیار.
۳) به‌ابروان، خوانده‌می‌شود، بِبْرُوان. ۴)ترا... این بالا— این بالای‌تو، این قد تو.

پریچهره بُتی عیّار و دلبر
نگاری سروقد و ماه‌منظر
سیه‌چشمی که تا رویش بدیدم
سرشکم خون شده‌ست و بَر مشجّر[1]
اگرنه[2] دل همی‌خواهی سپردن
بدان مژگان زهرآلود منگر
وگرنه بربلا خواهی گذشتن
برآتش بگذر و بر درش مگذر
بسانِ آتش تیز است عشقش
چنانچون دو رُخش همرنگِ آذر
به‌سان سرو سیمین است قدّش
ولیکن برسرش ماه منوّر[3]
فریش آن رویِ دیبارنگ چینی!
که رشک آرد براو گلبرگ تر بر[4]
فریش آن لب! که تا ایدر نیامد،
زخُلدآیین بوسه نامد ایدر
ازآن شکّرلبان است این که دایم
گُدازانم چو اندرآب، شکّر
ازآن لاغر میان است این که عشقم
چنین فربه شده‌ست و صبر لاغر[5]

به‌چهره[۶] یوسف دیگر، ولیکن
به‌هجرانش منم یعقوب دیگر
اگر بُتگر چنان پیکر نگارد
مریزاد آن خجسته دست بُتگر
وگر آزر چنو دانست کردن
درود از جان من برجان آزر
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم
درخت سیم کِش برسر صنوبر[۷]
چنان کز چشمِ او ترسم نترسید
جهود خیبری از تیغِ حیدر[۸]
چنان کان چشم او کرده‌ست با من
نکرد آن نامور حیدر به‌خیبر
چنان[۹] برمن کند او جورو بیداد
نکردند آل بوسفیان[۱۰] به‌شبّر
چنانچون من براو گریم نگرید
ابر شُبّیر زهرا روز محشر
مرا گوید زچندین شعر شاهان
زچندین عاشقانه شعر دلبر
به‌من ده تا بدارم یادگاری
به‌پرده‌ی چشم بنویسم به‌عنبر
به‌حلقه‌ی زلفك خویشش ببندم
چو تعویذی فروآویزم از بر

کم از شعری که سویِ ما فرستی[11] ؟
نه‌ام اندر خورِ گفتار وز در[12]؟
مگر خود شعْر برمن‌بر نزیبد؟
مگر خود نیستم، ای دوست، درخور؟
ایا ناپاك دار این خواریم بس
بدین اندر نیارم سر به‌چنبر[13]
چرا بنویسیم باری مدیحی
امیر نامداران شاه مهتر
کدام است آنکه گویی روی گیتی
بیفروزد به‌بوسعد مظفّر
چو نام آن نگار آمد به‌گوشم
فرو باریدم از چشم آبِ احمر
فراقش صورتی شد پیشم اندر
خیالی دیدمش مکروه و مُنکر
بترسیدم که ناگاهان کنارم
تهی گرداند از بُستانِ عبهر[14]
چو از من بگسلد، کی بینمش باز؟
کی آید این گذشته رنج را بَر[15]؟
فرو بارید ابر از دیدگانم
بر آن خورشیدکش بالا صنوبر[16]
همی بگریستم تا زآبِ چشمم
چو رویِ یارِ من شد روی کشور

چو روی ِ یار من شد دهر، گویی
همی عارض بشوید بآب[17] کوثر
به کردار درفش کاویانی
به‌نقش وشّی و کوفی سراسر
بپوشیده لباس فرودینی
بیفکنده لباس ِ ماه آذر
گُل اندر بوستانان بشکُفیده
بسان ِ گُلبُنان باغ پُر بـر
تو گویی هریکی حور ِ بهشتی است
به‌دست هریك از یاقوت مجمر
به‌صدگونه نگار آراسته باغ
به‌نقش وشّی و نقش مُسطّر
به کاخ ِ میر ما ماند به‌خوبی[18]
گشاده برهمه آزادگان در
سحرگاهان که باد نرم جنبد
بجنباند درخت سرخ و اصفر
تو پنداری که ازگردون ستاره
همی باریده بردریای ِ اخضر
نگار اندر نگار و لَوْن در لَوْن
هزاران در شده[19] پیکر به‌پیکر
به‌زیر دیبهٔ سبز اندر، آنك
ترنج سبزو زرد از بار بنگر

یکی چون حُقّه‌ای از زرّ خفچه‌ست

یکی چون بیضهٔ بَطّی ز عنبر

بنفشه زیر و زیرشاخ سوسن

چو بردیبای زنگاری مزبّر

به‌شادُروان شهر آزاد ماند

که اسکندر براو پاشیدگوهر

درختِ سبز تازه، شام و شبگیر

که ماه از بر همی تابد براو بر

درفش میر بوسعد است‌گویی

فروزان از سرش برتاج گوهر

به‌گیتی زآب وآتش تیزتر نیست

دو جانند و دوسلطانِ ستمگر

ترا سیمرغ و تیرِ گز نباید[20]

نه رخشِ جادو و زالِ فسونگر

گر او رفتی به‌جای حیدرِ کُرد

به‌رزم شاهِ گُردان[21] عمرو و عنتر

نه زآهن درع بایستی نه‌دُلدُل

نه سر پایانش بایستی نه‌مِغفر

عدو را بهره از توغُلّ و پاوند

ولی را بهره از تو تاج و پرگر

یکی زردشت‌وارم آرزوی است

که پیشت زند را برخوانم از بر

بر آب گـُرم درمانده‌ست پایم
چو در زرفین در انگشت ازهر[۲۲]

۱) مشجـّر، پارچهٔ نقش‌دار (چون‌پارچهٔ نقش‌دار). ۲) اگر نه، اگر نه این‌است.
۳) ماه‌منور، روی‌چون‌ماه‌روشن. ۴) بر او گلبر گ‌تر بر = بر او بر گلبر گ‌تر، بر او گلبر گ‌تر. ۵) شده‌است به‌قرینه‌حذف‌شده. ۶) به‌چهره، ازحیث‌چهره. ۷) کش برسر صنوبر، که اورا برسرصنوبر باشد. ۸) اشاره به‌گشوده شدن قلعهٔ خیبر به‌دست علی (ع) و پیروزی برساکنان‌آن قلعه. ۹) نسخه بدل، چنانکه، که با وزن برنمی‌آید؛ «که» به‌قرینهٔ لحن‌کلام یا به‌ضرورت شعری حذف شده است.
۱۰) آل بوسفیان... اشاره به‌رفتار ستمگرانهٔ معاویه با امام حسن (ع) است.
۱۱) یعنی‌آیاسزاواری من‌کمتر از آن‌است‌که شعری‌سوی‌ما بفرستی؟ ۱۲) یعنی‌آیا درخور و از در (سزاوار) گفتار نیستم. ۱۳) بیفروزد، افروخته شود، روشن شود. ۱۴) بستان عبهر، بستان نرگس، نرگس‌زار، مراد چشمـان و برسبیل ذکر جزء و ارادهٔ کل، اندام زیبای معشوق. ۱۵) بر، ثمر، میوه.
۱۶) کش بالاصنوبر، که اش (که او را) بالا صنوبر است، که بـالای او (قد او) چون صنوبر موزون و راست است. ۱۷) بآب (به‌آب)، خوانده می‌شود، باب .
۱۸) به‌خوبی، به‌زیبایی، از جهت زیبایی. ۱۹) در شده، به هم افتاده.
۲۰) اشاره است به‌داستان رستم واسفندیار که چون رستم در نبرد باحریف رویین‌تن درماند، زال، پدر رستم، به‌راهنمایی سیمرغ تیری دوشاخه از چوب‌گز ترتیب داد و رستم‌آن تیر به‌دوچشم اسفندیار که تنها ازهمه اندام رویینش‌آسیب‌پذیر مانده‌بود بزد و اسفندیار به‌همان یك تیرجان سپرد. ۲۱) شاه‌گـُردان، شاه‌پهلوانان، مراد علی (ع) است. ۲۲) اشاره است به‌این داستان که ازهرپسر یحیی، سپهسالار یعقوب لیث و از عم‌زادگان او، هرچند مردی بس دلیر و خردمند بود، خـود را به‌نادانی می‌زد و کارهایی می‌کرد که ناظران را به‌خنده وامی‌داشت. از جمله روزی در قصر یعقوبی نشسته بود و انگشت در زرفین (حلقهٔ چفت در، ژزه) کرده‌بود. چون مردمان برخاستند، او برنخاست. نگاه‌کردند، دیدند انگشتش در زرفین گیر کرده است. آهنگر آوردند وانگشتش از زرفین بیرون آوردند. روز دیگر اتفـاق را در همانجا نشسته بود. باز انگشت درزرفین سخت‌کرد. پرسیدند، «چرا چنین کردی؟» گفت، «خواستم بدانم فراخ شده است یا نه.» این داستان مضمـونی رایج شده است، چنانکه منوچهری گفته است، هر کسی انگشت خود یك‌ره کند در زورفین. و عنصری گفته است، مـثـل من بود به‌دین اندر مـثـل زورفین و ازهر خر.

خلعتِ اردیبهشتی

برافکند، ای صنم، ابرِ بهشتی
زمین را خلعتِ اردیبهشتی
زمین برسان خون‌آلود دیبا
هوا برسان نیل‌آلود مِشتی*
به طعمِ نوش گشته چشمهٔ آب
به‌رنگِ دیدهٔ آهوی دشتی
بهشتِ عدن را گلزار ماند[1]
درخت آراسته حور بهشتی[2]
چنان گردد جهان هزمان که در دشت
پلنگ آهو نگیرد جز به کُشتی
بُتی باید کنون خورشید چهره
میی کو دارد از خورشید پُشتی
بُتی رخسار او همرنگِ یاقوت
میی برگونهٔ جامهٔ کنشتی
جهان طاووس‌گونه گشت گویی**
به‌جایی نرمی و جایی درشتی
بدان ماند که گویی از می و مشک
مثال[3] دوست برصحرا نبشتی
زِ گل بویِ گُلاب آید بدان‌سان
که پنداری گُل اندرِ گل سرشتی

دقیقی چارخصلت برگزیده‌ست

به‌گیتی در ز خوبیها و زشتی

لب بیجاده رنگ و نالهٔ چنگ

میِ چون زنگ و کیشِ زردهشتی

* نسخه‌بدل، هوابرسان نیل‌اندوده وشتی.

۱) گلزار بهشت عـدن را ماند. ۲) « راماند » به قرینه حذف شده است.

** نسخه بدل ، جهان طاووس‌گونه شد به‌دیدار (به‌دیدار ـ ازحیث دیدار، از حیث روی وجلوه). ۳) مثال، تمثال، صورت، شبیه.

کاشکی...

کاشکی اندرجهان شب نیستی*

تا مرا هجرانِ آن لب نیستی

زخمِ عقرب نیستی برجانِ من

گر ورا زلفِ معقرب نیستی

ورنبودی کوکبش[1] در زیرلب

مونسم تا روزکوکب نیستی

ورمرکّب نیستی از نیکویی[2]

جانم از عشقش مرکّب نیستی

ور مرا بی‌یار باید زیستن

زندگانی کاش یارب نیستی

* «یاء» نیستی درردیف این غزل یاء ترجّی ویاء شرطی است‌که در قدیم رایج بوده است.

۱) مراد ازکوکب، دندان است‌که درصفا ودرخشش چون ستاره است.

۲) نیکویی، زیبایی.

شمشیر و دینار

ز دوچیز گیرند مر مملکت را

یکی پرنیانی[1] یکی زعفرانی[2]

یکی زرّ نام مِلك برنبشته[3]

دگر آهن آبدادهٔ یمانی

کرا بویهٔ وصلتِ مُلك خیزد

یکی جنبشی بایدش آسمانی

زبانی سخنگوی و دستی گشاده

دلی هَمْش کینه هَمَش مهربانی

که مُلْکَت شکاری است کو را نگیرد

عُقاب پرنده نه‌شیرژیانی

دو چیز است کو را به‌بند اندر آرد

یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی

به شمشیر باید گرفتن مر او را

به‌دینار بستنش پای ارتوانی

کرا تخت و شمشیر و دینار باید

و بالا و تن تَهم و نسبت* کیانی

خرد باید آنجا و جود و شجاعت

فلك مملکت کی دهد رایگانی؟

۱) مراد از پرنیانی، شمشیر است از جهت صیقلی بودن ودرخشش. ۲) مراد از زعفرانـی، زر و دینار است، به‌منـاسبت رنگ. ۳) زر نام ملك برنبشته، مضروب ومسکوك به‌نام‌پادشاه. * نسخه بدل، پشت کیانی.

عزیز از ماندن دایم شود خوار

من اینجا دیرماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شـَمـَر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار

نور و نار

زان مرکـّب که کالبد از نور
لیکن او را روان و جان از نار
زان ستاره که مغربش دهن است
مشرق او را همیشه بررخسار*

* مراد می است که در رخشندگی چون نور و درخاصیت چون آتش است، دردهان فرو می‌رود و برچهره برمی‌دمد (اشاره به گل انداختن چهره براثر نوشیدن می).

سه گوهر همرنگ

نگه کن آب و یخ در آبگینه
فروزان هرسه همچون شمعِ روشن
گدازیده یکی[1]، دوتا فسرده[2]
به‌یك لون این سه گوهر بین ملـّون

۱) مرادآب است. ۲) مراد یخ وآبگینه است.

تلخ می

زان تلخ میی گُزین که گرداند

نیروش روان تلخ را شیرین

از طلعت او هوا چنان‌گردد

کز خون تذرو سینهٔ شاهین

استادشهید[1] زنده بایستی

وان شاعر تیره‌چشمِ روشن‌بین[2]

تا شاه مرا مدیح گفتندی

بالفاظ [3] خوش ومعانی رنگین

۱) مقصود شهید بلخی است. ۲) مقصود رودکی است. ۳) بالفاظ، (خوانده می‌شود، بِلَلفاظ)، به‌الفاظ، با الفاظ.

عمر رادمردان

دریغا، میربونصرا، دریغا!

که بس شادی ندیدی از جوانی

ولیکن رادمردان جهاندار

چوگُل باشندکوته زندگانی

گویی همه به دیدهٔ مرگ اندرون شوی

از خویشتن بترسد دل گر بدانندی

کاواز طبل و کوس برآید تو چون شوی

گویی همه بجوشد برتنت جوشنت

گویی همه زغیبهٔ جوشن برون شوی

نزتاختن سگالش و نزجان وتن دریغ
گویی همه به‌دیدهٔ مرگ اندرون شوی

کسائی مروزی

به‌سیصدوچهل ویك رسید نوبت سال | چهارشنبه وسه‌روز باقی از شوال
بیامدم به‌جهان تا چه‌گویم و چه‌کنم | سرودگویم وشادی‌کنم به‌نعمت ومال
ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر | که برده‌گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال

این وصف هستی‌گرفتن مردی است بزرگ، با طبعی خداداد و احساسی لطیف ودیدی‌ژرف، چامه‌گوی ونغمه‌پردازوخیالپرور، مردی معتقدکه رفتار را قرین مراقبت تام وگفتار را با نازکی خیال و دلاویزی‌کلمات دست درگردن دارد. کردار را در ترازوی پاکدلی و نیت خیرسخته است و جویای حاصل نیك از دقایق عمرگشته؛ این اوصاف، زندگینامهٔ اوست تا پنجاه سالگی واز پس‌آن، مردی‌که از بلندی همت هیچ‌گاه‌به‌کم قناعت‌نورزیده‌است‌وبه‌سبب‌انصاف وواقع‌بینی،حقیقت‌را‌ازدیده‌دور نداشته و همه وقت اقرارها به‌صدق وگفتارها به‌لطف در آمیخته است. ارزش وی نیز درهمین صداقتها وسادگیها است.

این‌گویندهٔ با ارج مجدالدین ابوالحسن یا ابواسحاق‌کسائی مروزی است، از شاعران نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم وآغاز سدهٔ پنجم هجری. روزی که پای به‌جهان هستی نهاد به‌گفتهٔ نظامی‌عروضی «صمیم دولت سامانیان بود، وجهان‌آباد، وملك بی‌خصم، ولشکر فرمانبردار، وروزگارمساعد، وبخت موافق» وچون‌بالا گرفت، از پرتو آفتاب دولت آل سامان وحمایت خاندان بلعمیان بهره‌مند شد وبه‌گفتهٔ سوزنی، شاعر نامدار قرن ششم هجری، ابوالحسین عتبی، وزیر نوح‌بن‌منصور (مقتول در۳۷۱ ه ق)، را ستود و از او نواخت یافت و دردفتر روزگار حقشناسی خود وحقگزاری وزیررا

نقشی جاوید بخشید:

کرد عتبی با کسائی همچنین کردار خوب ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده نام

نیز دیگر بزرگان خاندانهای اصیل را گه‌گاه مدیحه گفت. چنانکه درسوك یکی از صدور دوبیت ذیل را ساخته است:

جنازهٔ تو ندانم کدام حادثه بود که دیده‌ها همه مصقول کرد ودل مجروح

ز آب دیده چو طوفان نوح شد همه‌رو جنازهٔ تو در آن آب همچو کشتی نوح

وچون جهانِ بانظام وسامانِ عهد «سامان خداهان» درهم نوردیده شد وخورشید دولت غزنویان تافتن گرفت، کسائی به‌دربار غزنه روی آورد ودولت تازهٔ این‌ملکان را ستود. ازآن جمله است به‌گفتهٔ عوفی در لباب‌الالباب ابیات زیرین که بدان‌سلطان محمود را مدح کرده است:

کَنَفَت گویی که کان گوهرستی کزو دایم کنی گوهر فشانی

چو جانت ازجود ورادی کرد یزدان تو بی‌جان زنده بودن کی توانی؟

گذشتن پنجاه بهار بر کسائی ازگفتهٔ خود او مسلم است. اما چه‌مایه از پس‌آن درجهان خاکی زیسته است معلوم ما نیست. درطول حیات، که فزون از پنجاه باید شمرد، با باریك‌بینی و تعمق در زیباییهای طبیعت وتوجه به‌جهان زندگی و واقعیات روزانه، شعر ــ این لطیفهٔ سیراب کننده وآرامبخش حیات آدمی ــ رااز ذوقها وشورها ونکته‌ها بارور وسیراب کرده است.

از مجدالدین کسائی جز اندك مایه سخن‌آبدار و شعر رنگین به‌دست نداریم؛ اما آنچه داریم ممتاز است ولطیف، خیال‌انگیز وپرنکته ودرخور بزرگداشت ومغتنم و در ردیف اشعار طراز اول‌زبان فارسی. کسائی درشعر نقاش است، نگارگری است که استادانه تصویرهای شاعرانه را به‌طور طبیعی ازعالم خارج می‌گیرد و درقالب الفاظ خوش‌تراش ورنگین می‌ریزد وازآن مضمونی به‌نرمی‌نسیم وسبکبالی‌پروانه و دورپروازی خیال می‌سازد وعرضه‌می‌کند. درتشبیه، خاصه تشبیه محسوس، دقتی‌خاص دارد. به‌عنصر رنگ قوت ونمایانی مخصوص می‌دهد، واین عامل رنگ است که تصویرهای شاعرانهٔ اورا، که بیشتر حسی‌اند، با نیرومندی تمام به‌ذهن می‌رساند. تشبیهاتی که تنها اجزای تصویرآن در خارج قابل تصور باشند، ندارد و از این‌حیث نیز دررده‌ٔ شاعران بزرگ سخنشناس زمان چون فردوسی ورودکی جای دارد. ابیات

او پراز رنگ و بوست. مضامین از بلندی بر آسمان است اما بهمین جهان خاکی ما باز بسته است. بنگرید چه ساده و نغز است این شعر او:

گل نعمتی‌ست هدیه فرستاده از بهشت مـردم کـریمتر شود انـدر نعیم گل
ای گلفروش گل چه فروشی برای سیم وزگل عزیزتر چه ستـانی به‌سیم گل؟

پنجاه سال بس دراز نیست، اما اوکه دراین مایه زندگی، سر به‌گونهٔ شیرسپید کرده است معتقد است که دریافت اهمیت و راز زندگی ویا به‌تعبیر خود او «خطر» حیات و عظمت انسانیت، در ترازوی آفرینش، به‌شمار سالهـای عمر باز بسته است، می‌گوید:

تا پیر نشد مرد نداند خطر عمـر تا مانده نشد مـرغ نداند خطر بال

بدین اعتقاد از هردقیقه و لحظهٔ گذران حیـات تجربه‌ای می‌اندوزد. اما تجربهٔ شاعری موزون طبع و باریک‌اندیش وخیالپرور وسخنوری متجسس درمسائل اخلاقی و اعتقادی جهان هستی چه‌خواهد بود؟ دوچیز:

در زمینهٔ شاعری تصویری ازسپیده دمانی، باموافق‌یاری، برطرف پاکیزه‌باغی وهمراه دلکش سرودی ودل‌انگیز نغمه‌ای درقالب این کلمات:

سرودگوی شد این مرغك سرود سرای چو عاشقی که بمعشوق خود دهدپیغام
همی چه‌گوید؟ گوید که عاشقا شبگیر بگیر دست دلارام و سوی بـاغ خرام

و در عالم اعتقاد و استواری اندیشه، پیشوا وزبانزدناموران اصول شناس‌وسخنوران پایبندنظامات عالم درون شدن وازگذشته‌پندگرفتن و خود اندرزگری مؤمن‌وپارسایی راستین گشتن و این همه را نیز درلباس شعر عرضه کردن.

دوخصوصیت ممتاز درشاعرمروزی ما هست: دورپروازی خیال واعتقاد پابرجا؛ واین هردو نیز انعکاس نمایان درسخنان او دارد. سرود خوش وچامهٔتر مایه رنگینی خوانِ زندگی و زدایندهٔ رنجها وغمها و روشنی‌بخش بهرهٔ حیات‌آدمی است؛ اعتقاد استـوار وثبات عقیده و اعتدال عقلی نمودارمنش بزرگ وعظمت روح و ارجمندی انسان است و پیداست که در مقـام پرورش جان و تلطیف عواطف، نامورانی که هم سخنانشان موردِاعتنا وهم‌منش وروششان آموزنده‌است‌ارجی‌دیگروبرتری دیگردارند.

کسائی به‌همان‌اندازه که درشاعری نکته‌سنج است و وسعت دید وپرواز اندیشه دارد، دراعتقاد و ایمان نیز راسخ و پابرجاست. عظمت روح وپهناوری دید و ژرفی

اندیشه‌اش تاآنجاست که ناصرخسرو، شاعر بلندمقام واستاد جهاندیدهٔ راستگو و مسلمان معتقد، هرچندکه با او درمقام معارضه است‌هم باعنوان «شهره‌کسائی» ازوی‌یاد می‌کند وباز ازجهت عظمت مقام معنوی وسخندانی اوست‌که باوی به‌معارضه است. چه، ناصرخسرو خودپسندی خاص دارد وآسان بـا هرکس درنمی‌آویزد وسبب این درآویختن نیز مروزی بودن ویاتشیع کسائی نیست، ازآنجاست‌که

قدر زر زرگر شناسد قدرگوهر گوهری.

مجدالدین ابوالحسن ساعاتی از عمر به‌ستایش مردمی‌که به‌ظاهر جاه وجلال و مقام ومنال از او بیش داشته‌اند پرداخته است، اما در سخن او به‌یك نگاه توان دریافت که وی اگر مدیحه‌سراست مدح‌پیشه نیست: ستایندگی او از مخلوق جنبهٔ حقشناسی ازاحسان ونواخت حامیان دانش واهل فضل دارد ومانند قرون بعد وسیلهٔ تبلیغ نام و جاه وآوازه ساختن شوکت ومال وپیشه‌ای خوارمایه‌آن هم در لباس شاعری نبوده است. با این حال این مرد پایبند سنن اخلاقی‌ـ هرچندکه بس زود از این نوع سخنسرایی یعنی گشودن لب به‌ستایش بزرگمردان روی‌گردان می‌شود و سخنان‌آبدار خود را به‌اندرزگویی و زهد می‌کشاند و از این رهگذر نیز نمایانی و جلوهٔ خاص به‌وارستگی‌وپارسایی واندرزگویی خویش می‌دهدـ بازدرهمان ستایش مخلوق و مدح بزرگان وملوك جانب اعتدال را رها نمی‌کند و با چاشنی نازك‌کاری شاعرانه و منطق سلیم، تندی وگستی مدح چون خودی کردن را برمذاق آزادمنشان ملایم ومطبوع می‌گرداند. سلطان محمود غزنوی را چنانکه دیدیم به‌دوبیت ستوده است‌باصفت‌رادی وبخشش‌ـ ودیگران نیزازاین‌گونه وصف‌بسیار کرده‌اند. می‌گوید: دست تو معدن گوهراست و از این معدن گوهر پیوسته‌گوهرفشانی می‌کنی. تا اینجا تشبیه همانند سخن دیگرگویندگان است وگوش ما به‌امثال آن آشناست. در مصراع سوم راهی به‌مبالغه برده است: یزدان جان ترا از رادی و بخشش‌آفریده است. این مبالغه را نیز در ادب فارسی مانند ونظیر بسیار است:

تو گویی زجنگش سرشت آسمان نیاسایدازتاختن‌یك زمان(فردوسی)

در اشعار وزبان محاوره نیز هست: «دل او را از سنگ‌آفریده‌اند».

اما هنر ملایم ساختن این‌گزافه درقدرت استدلال ولطافت‌کلام مصراع چهارم است: همه می‌دانندکه هیچ تنی بی‌جان زنده نمی‌تواندبماند، جان‌تو بخشش تست،

اگر بخشش نداشته باشی جان نخواهی داشت یا «توبی‌جان زنده بودن کی-توانی؟»
از این ملایمت دلیل وباریکی بیان ونازکی لفظ بردوراندیشی واعتدال واعتقاد کسائی حجت توان ساخت وتفاوت وی را با مدیحه‌سرایانی که بی‌پروا سرازپای ناشناخته راه مدح واغراق گرفته‌اند وبس دور رفته، توان دریافت. دومضمون ذیل نمایندهٔ اندکی از بسیار ونمودار این تفاوت است. غضایری گوید هم درمدح محمود غزنوی:

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان یگانه ایزد دادار بی‌نظیر و همال
وگرنه هر دو ببخشیدتی به‌گاه عطا امید بنده نماندی به‌ایزد متعال

و فرخی گوید درمدح فخرالدوله ابوالمظفر چغانی:

گر نسیم جود تو برروی دریا بگذرد آفتاب ازروی دریا زر برانگیزد بخار

به شعر کسائی برگردیم. دراشعار این سرایندهٔ بزرگ رنگ‌آمیزیها روشن و چشمگیر است و تشبیهات گویایی و وضوح بیشتری دارد. یك قطعه لعل به‌هرچه ماننده شود وبا هر بیانی توصیف گردد، از دیدهٔ گوهرشناس زیبایی انحناها وتناسب ذرات و شفافیت آن سنگ کریم لطافت دیگر وجلوهٔ بهتردارد. زیبایی و جمال نیز نزد کسائی چنین والا وبزرگمقدار سنجیده می‌شود. به‌این وصف اوگوش فرا دهید که خود زبان‌گویای تعبیر ماست:

دستی ازپرده برون‌آمد چون عاج سپید گفتی از میغ همی تیغ زند زهره وماه
پشت دستی به‌مثل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم کرده سرانگشت سیاه

از لحاظ مکرر نیاوردن مضامین عاشقانه وتشبیهات محسوس، خاصه دربارهٔ معشوق وطبیعت، همانند وشاید پیشرو منوچهری دامغانی باشد.

موی کسائی بس زود رنگ باخته است و این دوموی شدن در پلهٔ پنجاهم عمر، هرچند که باحکمت‌سالیان وتجربهٔگران همراه باشد، خوشایندنیست. بیشتر گویندگان نازك‌طبع در پرده‌پوشی این شکست به‌باریکی بسیار کوشیده‌اند وبه‌پیرانه‌سری عذرها ساخته، اما کسائی است که عذری مقبولتردارد، هرچند که او بواقعی پیر نیست و تنها سری سپید دارد:

من موی را نه ازپی آن می کنم خضاب تا باز نوجوان شوم و نو گنه کنم
مردم چو مو به‌ماتم پیری سیه کنند من موی را به‌مرگ جوانی سیه کنم

وهمین پوزش را بار دیگرانگیزهٔ پیداآوردن لطیف مضمونی می‌سازد وکلمات

آن را در دهان شیرین معشوقه می‌نهد و برلب او می‌گذراند، بدین‌بهـانه‌که حدیث دیگران را از لب دلبران خوشترسازد:

چون سر من سپید دید بتم | گفت تشبیه‌شیب وگفت عجب
گفت‌موی سپید وموی‌سیاه | همچو روز است درمیانهٔ شب

و باز چیره‌دستی اوست‌که از این موضوع مضمونی دیگر ساخته است چنین زیبا:

ازخضاب من واز موی سیه‌کردن من | گرهمی‌خشم‌خوری بیش‌خورورنج‌مبر
غرض‌من‌نه‌جوانی‌ست، بترسم‌کز من | خرد پیر بجـویند و نیـابند مگـر

کسائی را حال به‌همین گونه است در مضامین باریك دیگر. مضامین قطعهٔ ذیل بامضامین قصیدهٔ وصف قطرات باران منوچهری همسنگ است:

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه‌کن | چون‌اشك چشم‌عاشق‌گریان غمزده
گویی که پرباز سپیداست برگ‌او | منقار باز لؤلؤ ناسفته بـرچده

بانگ جَـنْـزد (زنجره، سیرسیرك، سِسـنْـك) رادرگرمگاهان وآوازکوزهٔ سفالین نوراکـه اول بار درآب فروبرند شاید بسیاری از مـردم شنیده باشند وکسائی نیز شنیده است؛ اما تنها اوست کـه این دونغمهٔ گوشنواز را به‌هم مانند ساخته و نقش دیرپایی در قالب‌کلمات به‌هردوان بخشیده است در این بیت:

آن بانگ جَنْزد بشنو در باغ نیمروز | همچون سفال نوکه به‌آبش فروزنند

کمتر شعرلطیف وساده در میـان اشعـار پـارسی توان یافت‌که با این ابیـات پهلو زند:

ای ز عکس رخ تو آینه ماه | شاه حسنی و عـاشقانت سپاه
هر کجا بنگـری دمد نرگس | هرکجـا بگذری برآید ماه
روی‌وموی تو نامهٔ خوبی‌ست | چه بود نامه جز سپید و سیاه
به‌لب و چشم راحتی و بلا | به‌رخ و زلف توبه‌ای وگنـاه
دست ظـالم زسیم کـوته به | ای به‌رخ سیم، زلف کن کوتاه

کسائی به‌سبب همان استواری عقیده وپاکی ضمیرازمدح خلق بستایش خاندان عترت و پیامبر اسلام و امام‌اول شیعیان‌روی‌آورده است واین شیعی پاك‌نهادکه به‌گفتهٔ عبدالجلیل قزوینی درکتاب النقض درتشیع او «خود خلافی نیست‌که همهٔ دیوان او

مدایح ومناقب حضرت مصطفی (ص) وآل اوست» اشعاری ازسرصدق در این زمینه داردکه برخـی ازآنها درمیان سخنان بازماندهٔ او باقی است و اخیراً نیز قصیده‌ای مفصل ازیکی از مجموعه‌های خزاین کتب ترکیه به‌دست آمده است[*]؛ و از این نوع سخنان و گفتار نمودار حکمت و پند پیداست که سخن این واعظ متعظ زمانی دراز زبانزد خداوندان معنی بوده است ونکته‌های او به‌جان خریداری می‌شده است. سنخ سخن کسائی برای همه‌کس با سادگی لطیف است و از دل برخاسته، وبیت زیرین تعبیری است ازآن:

با دل پاك مرا جامهٔ ناپاك رواست		بدمر آنرا که‌دل‌ودیده‌پلیداست‌وپلشت

کسائی خود درقطعه‌ای گفته است:

هرچند در صناعت نقش و علوم شعر		جـز مر ترا روا نبـود سرفـراشتن
اوصاف خویشتن نتوانی به‌شعرگفت		تمثـال خویشتن نتوانـی نگـاشتن

امـا حقیقت این است که خود او توانسته است چهرهٔ راستین و اعتقاد پـاك و استادی خود را در قالب کلام بلند جاودانه مصور سازد و تمثالی از خود به‌نیکی و نیکویی بسازد.

* ر. ك. دیوان کسائی، به تصحیح دکتر محمد امین‌ریاحی.

چك تبرا

باد صبا درآمد فردوس گشت صحرا

آراست بوستان را نیسان به‌فرش دیبا

آمد نسیم سنبل بامشك و با قرنفُل

وآورد نامهٔ گل بادِ صبا به‌صهبا

آب کبود بوده چون آینهٔ زدوده

صندل شده‌ست سوده کرده به‌می مُطرّا

نارو به‌نارون‌بر، ساری به‌نسترن‌بر

قُمری به‌یاسمن‌بر برداشتند آوا

کُهسار چون زُمُرّد نقطه زده به‌بُسّد

در نعتِ او مُشَعْبِد حیران شده‌ست وشیدا

ابر آمد از بیابان چون طیلسان رُهبان

برق ازمیانش تابان چون بُسّدین چلیپا

آهو همی‌گرازد، گردن همی فرازد

گه سوی کوه تازد، گه سوی راغ و صحرا

باغ از حریرحلّه برگل زند مظلّه

مانند سبز کِلّه برتکیه‌گاهِ دارا

گلزار با تأسف خندید و بی‌تکلّف

چون پیش تخت یوسف رخسارهٔ زلیخا

گُل بازکرد دیده، باران بر آن چکیده

چون خون فرو دویده برعارض چو دیبا

سرخ و سیه شقایق هم ضدّ وهم موافق
چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا
سوسن لطیف ومشکین چون خوشه‌های پروین
شاخ و ستاك نسرین چون برجِ ثور وجوزا
وان ارغوان به‌کشّی با صدهزار خوشی
بیجادهٔ بدخشی برساخته به‌مینا
یاقوت‌وار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده بدو حواله غوّاص دُرّ دریا
وان نرگس مُصوّر چون لؤلؤ منوّر
زر اندرو مدوّر چون ماه بر ثریّا
عالم بهشت‌گشته‌ست، کاشانه زشت‌گشته‌ست
عنبرسرشت گشته‌ست صحرا چو رویِ حورا
آن سبزهٔ خجسته، ازدست برف جسته
آراسته نشسته چون صورتِ مُهنّا
دانم که پُرنگاری، سیراب و آبداری
چون نقش نوبهاری آزاده‌طبع و برنا
این مشکبوی عالم واین نوبهارِ خرّم
برما چنان شد ازغم چون گور تنگ وتنها
بیزارم از پیاله وز ارغوان ولاله
ما وخروش و ناله کنجی گرفته مأوا
هم نگذرم سوی تو هم ننگرم سویِ تو
دل ناورم سویِ تو اینك چك تبرّا

نسیم نیمشبان

بەنوبهار جهانِ تازه‌گشت وخرم‌گشت
درخت سبز عَلَم‌گشت و خاك مُعلَم گشت
نسیم نیمشبان جبرئیل‌گشت مگر
که بیخ وشاخِ درختانِ خشك مریم‌گشت[1]

۱) اشاره است به‌آبستن شدن مریم عذرا به‌دم روح‌القدس (جبرئیل)، شاعر بیخ و شاخ درختان خشك را به‌مریم ونسیم‌نیمشبان را به‌جبرئیل تشبیه کرده‌است.

روز

روز آمد و علامت مصقول برکشید
وزآسمان شمامهٔ کافور[1] بردمید
گویی‌که دوست قرطهٔ شَعرکبود خویش
تا جایگاه ناف به‌عمدا فرو درید
درشد به‌چترِ ماه سنانهای[2] آفتاب
ورچند جِرمِ ماه[3] سر اندر سپرکشید
خورشید باسهیل عروسی‌کند همی
کز بامداد[4] کلّهٔ مقصور[5] برکشید
وآن عکسِ آفتاب نگه‌کن عَلَم‌عَلَم
گویی به‌لاجورد میِ سرخ برچکید
یا بربنفشه‌زار گل نار سایه‌کرد
یا برگِ لاله‌زار همی برچکد به‌خوید

یا آتشِ شعاع ز مشرق فروختند[۶]

یا پرنیانِ لعل[۷] کسی بازگسترید

جامِ کبود و سرخ نبید آر، کآسمان

گویی که جامهای کبود است پرنبید

جامِ کبود و سرخ نبید وشعاعِ زرد

گویی شقایق است و بنفشه‌ست و شنبلید

۱) مراد از شمامهٔ کافورگوی آفتاب است به‌اعتبار سفیدی رنگ کافور.
۲) سنان آفتاب، شعاع نیزه‌مانندآفتاب. ۳) ورچند، واگر چند. نسخهٔ بدل: از خوف آفتاب ... ۴) کزبامداد، که از بامداد ــ که با بامداد، به‌وسیلهٔ بامداد.
۵) نسخه بدل: مصقول. ۶) فروختند، افروختند،روشن کردند. ۷) لعل، به‌رنگ لعل، سرخ.

شنبلید

بگشای چشم و ژرف نگه کن به‌شنبلید

تابان بسان گوهر اندر میان خوید

برسانِ عاشقی که زشرمِ رخان خویش

دیبای سبز را به‌رخِ خویش بر کشید

چون خوش بود نبید براین تیغ آفتاب[۱]

خاصه که عکس او به‌نبید اندرون فتید[۲]

جامِ کبود وبادهٔ سرخ و شعاعِ زرد

گویی شقایق است و بنفشه‌ست و شنبلید

آن روشنی[۳] که چون به‌پیاله فروچکد

گویی عقیق سرخ به‌لؤلؤ فروچکید

وآن صافیی[3] که چون به کف دست برنهی
کف از قدح ندانی، نی از قدح نبید[4]

۱) براین تیغ آفتاب، دراین آغاز روز وسرزدن خورشید. ۲) فتید، فتاد، افتاد. نسخه بدل، پدید ۳) «ی» آخر «ی» نکره است. ۴) ندانی، بازنشناسی؛ به‌مضمون این دوبیت از صاحب بن عباد نزدیک است،

رقَّ الزُّجاجُ وَ رَقَّتِ الخَمْرُ
فَتَشاکَلا وَ تَشابَهَ الأَمْرُ
فَکَأَنَّها خَمْرٌ وَ لا قَدَحٌ
وَکَأَنَّها قَدَحٌ وَ لا خَمْرٌ

تنگ دهان

قامت چون سرو روانش نگر
آن لب شیرین و زبانش نگر
کشتیِ آن چشم سیاهش ببین
خوشی آن تنگ دهانش نگر

خون بچهٔ تاك

ای خواجهٔ مبارك، برخواجگان شفیق
فریاد رس که خونِ رهی ریخت جاثلیق
یك جام خونِ بچهٔ تاکم[1] فرست، ازآنك
هم بویِ مشك دارد وهم گونهٔ عقیق

تا ما به‌یاد خواجه دگربار پُر کنیم

از خون تازه[۲] اَکحل و قیفال و باسلیق

۱) خون بچهٔ تاکم، خون بچهٔ تاك مرا، و مراد از بچهٔ تاك می است.
۲) نسخه بدل، خوشه.

به‌کف چه‌دارم ازاین پنجه شمرده تمام؟

به‌سیصد وُچهل ویك رسید نوبت سال

چهارشنبه و سه‌روز باقی ازشوال[۱]

بیامدم به‌جهان تاچه‌گویم وچه کنم

سرودگویم وشادی کنم به‌نعمت ومال

ستوروار بدین‌سان گذاشتم[۲] همه عمر

که برده‌گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال

به‌کف چه‌دارم از این پنجهِ شمرده تمام؟

شمارنامهٔ با صدهزارگونه وبال

من این‌شمار به‌آخر چگونه فصل کنم

که ابتداش دروغ است و انتهاشِ خجال

درم‌خریدهٔ آزم ستم‌رسیدهٔ حرص

نشانهٔ حَدَثانم شکارِ ذُلّ سؤال

دریغ فَرِّ جوانی، دریغ عمرِ لطیف

دریغ صورتِ نیکو، دریغ حسن وجمال

کجا شد[۳] آن‌همه خوبی، کجا شدآن همه عشق؟

کجا شد آن همه نیرو، کجا شدآن‌همه‌حال؟

سرم به‌گونهٔ شیراست[۴] و دل به‌گونهٔ قیر

ُرخم به‌گونهٔ نیل است[۵] و تن به‌گونهٔ نال[۶]

نهیبِ مرگ بلرزاندم همی شب و روز

چو کودکان بدآموز را نهیبِ دَوال

گذاشتیم وگذشتیم و بودنی همه بود[۷]

شدیم[۸] وشد سخن ما فسانهٔ اطفال

ایاکسائی، پنجاه برتو پنجه‌گذارد

بکند بالِ ترا زخم پنجه وچنگال

توگر به‌مال و َامل بیش ازاین نداری میل

جدا شو از َامَل وگوشِ وقتِ خویش بمال[۹]

۱) یعنی‌سه‌روز به‌آخرماه شوال‌مانده. ۲) گذاشتم، گذراندم. ۳) شد، رفت.
۴) به‌گونهٔ شیر، سفید. ۵) به‌گونهٔ نیل، کبود. ۶) به‌گونهٔ نال، زرد ولاغر. ۷) اشاره است به‌حدیث جَفَّ القَلَمُ بِماهُوَ کائِنٌ اِلی‌یَومِ الدّین. منوچهری‌گوید، بود همه بودنی‌کلك فرو ایستاد. ۸) شدیم، رفتیم.
۹) گوش وقت خویش بمال، هشیاری ده تا وقت به‌بطالت وبیهوده نگذرد.

نامهٔ خوبی

ای زعکسِ رخ تو آینه ماه

شاهِ حُسنی وعاشقانْتْ سپاه

هرکجا بنگری دَمَد نرگس[۱]

هرکجا بگذری برآید ماه[۲]

روی وموی تو نامهٔ خوبی‌ست

چه بُوَد نامه جز سپید و سیاه[۳]؟

به‌لب وچشم راحتی وبلا[4]
به‌رخ و زلف توبه‌ای وگناه[5]
دست ظالم ز سیم کوته به
ای به‌رخ سیم، زلف کن کوتاه[6]

۱) اشاره به‌چشم. ۲) اشاره به‌روی. ۳) لف ونشرمرتب، روی سپید و موی سیاه. ۴) ازجهت نوشین بودن لب وناوك مژگان چشم، لف ونشرمرتب.
۵) ازجهت نورانی وروشن وسپیدبودن روی وظلمانی وسیاه بودن موی، لف‌ونشر مرتب ۶) زلف ظالم شمرده شده است که باید دستش از رخ چون سیم سپید درخشان کوتاه شود.

آسیای زمانه

آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی به کرانه
زاد همی ساز[1] و شغل خویش همی‌پز
چند پزی شغل نای و شغلِ چمانه

۱) زاد همی‌ساز، توشهٔ راه تدارك وآماده می‌کُن.

وَردِ مُوَرَّد

نَوَرد بودم تا وردِ من مُوَرَّد بود
برای ورد مرا تُرك من همی پرورد
کنون گران شدم وسرد و نانورد شدم
از آن سبب‌که به‌خیری همی بپوشم ورد[1]

۱) خیری، مراد رنگ زرد است ، ورد (سرخی) روی را با خیری (زردی) می‌پوشانم.

دیده و اشك

دو دیدهٔ من و از دیده اشك دیدهٔ من
میان دیده ومژگان ستاره‌وار پدید
به‌جزع[1] ماند، یك بردگر سیاه وسپید
به‌رشته‌کرده همه گردِ جزع مروارید[2]

۱) وجه شبه چشم و جزع، سپیدی و سیاهی وگوی‌وارگی است. ۲) وجه شبه اشك ومروارید، غلطان وشفاف بودن‌است.

مایهٔ گازران

کوی وجوی از توکوثر و فردوس[1]
دل وجامه ز تو سیاه وسپید[2]
رخِ تو هست مایهٔ تو، اگر[3]
مایهٔ‌گازران بود خورشید

۱) لف ونشرمشوش،کوی ازتو فردوس و جوی ازتوکوثراست. ۲) لف و نشر مشوش ، دل از تو سپید وجامه از تو سیاه است. ۳) نسخه بدل، بلی.

نرگس

نرگس نگر به‌گونه[1]مگرعاشقی بود
از عاشقانِ[2] آن صنمِ خلّخی نژاد
گویی مگرکسی بشد[3] ازآب زعفران
انگشت زردکرد و به‌کافور برنهاد

۱) نسخه بدل، چگونه‌همی عاشقی‌کند. به‌گونه، ازحیث رنگ وجلوه.
۲) نسخه بدل، بر چشمکان ۳)بشد، برفت، رفت و...

خوشهٔ رز

آن خوشه‌های رز نگر آویخته سیاه
گویی همی شبه به زمرد درو زنند[1]
و آن بانگِ جَزْد[2] بشنو درباغ، نیمروز
همچون سفال نو که به آبش فروزنند

۱) زمرددرو = به‌زمرددرون. ۲) در تداول خراسانیان «جَزد».

انگیزهٔ موی سیه‌کردن

از خضاب من و از موی سیه‌کردنِ من
گرهمی خشم خوری بیش خور و رنج مبر
غرضم زو نه‌جوانی ست، بترسم که زمن
خردِ پیران‌جویند و نیابند مگر

پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار

مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر
بستود و ثنا کرد و بدو داد همه‌کار
آن کیست بدین حال و که بوده‌ست و که باشد
جز شیرِ خداوندِ جهان حیدرِ کرّار
این دین هُدی را به‌مَثَل دایره‌ای دان
پیغمبر ما مرکز وحیدر خطِ پرگار
علم همه عالم به‌علی داد پیمبر
چون ابر بهاری که دهد سیل به‌گلزار

نیلوفر کبود

نیلوفر کبود نگه‌کن میان آب
چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و به‌کردار آسمان
زردیش برمیانه چو ماهِ ده وچهار
چون راهبی که دورخِ او سال و ماه زرد
وز میطرَفِ کبود رداکرده و ازار

هدیهٔ بهشت

گُل نعمتی‌ست هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریمترشود اندر نعیم گُل
ای گُلفروش، گُل چه‌فروشی برای سیم
وزگل عزیزتر چه‌ستانی به‌سیمِ گل*؟!

* خیام به‌همین مضمون رباعی زیرراگفته است،
تا زهره و مه درآسمان‌گشت پدید
بهتر ز می‌ناب‌کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان‌کایشان
به زانچه فروشند چه خواهند خرید

مرغک سرودسرای

سرودگوی شد آن مرغکِ سرودسرای
چو عاشقی که به‌معشوق خود دهد پیغام

همی چه‌گوید؟ گوید که عاشقا، شبگیر
بگیر دستِ دلارام و سویِ باغ خرام

خضاب موی

من موی را نه از پیِ آن می‌کنم خضاب
تا باز نوجوان شوم ونوگنه کنم
مردم چو مو به‌ماتمِ پیری سیه کنند
من موی را به‌مرگِ جوانی سیه کنم

تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

هرچند درصناعت نقش وعلوم شعر
جزمرترا روا نبود سرفراشتن
اوصافِ خویشتن نتوانی به‌شعرگفت
تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

۱) صناعت نقش، هنرنقاشی.

حسرت یار سیم دندان

سزدکه بگسلم از یار سیم دندان طمْع
سزدکه او نکند طَمْع[1] پیر دندان کرْوْ
سزدکه پروین[2] بارد دوچشم من شب وروز
کنون کز این دوشبِ من شعاع برزد پَرْو[3]

غریب نایدش از من غریو گر شب و روز
به ناله رعد غریوانم و به صورت غرو.

۱) شاید، اوفکند؛ طمع اوفکندن، طمع‌افکندن، طمع بریدن. ۲) دانه‌هـای اشك به‌پروین‌تشبید شده است. ۳) شب ، موی سیاه؛ شعاع پرو ، پرتو پروین؛ پدیدآمدن سپیدی برموی، یعنی اکنون‌که موی من‌سپید شده است.

پیلگوش

برپیلگوش قطرهٔ باران نگاه‌کن
باشد چو اشكِ عاشقِ گریانِ غمزده*
گویی‌که پرِّباز سپید است برگ او
منقارِ باز لؤلؤ ناسفته برچده[1]

* نسخه بدل، چون اشك چشم عاشق‌گریان غمی‌شده. ۱) برچده، برچیده.

دست عاج

دستی از پرده برون آمد چون عاج سپید
گفتی ازمیغ همی تیغ زند زُهره وماه
پشتِ دستی به‌مَثَل چون شکمِ قاقُم نرم
چون دم قاقُم‌کرده سرانگشت سیاه

ماهِ آبستن به‌مرّیخ

به‌جام اندر تو پنداری روان است
ولیکن‌گر روان دارد روانی[1]

بەماهی ماند آبستن بەمرّیخ[2]

بزاید چون بەپیشِ لب رسانی

۱) روانی (روان + ی مصدری)، جریان. ۲) جام را بەماه تشبیه کردەاست (ازجهت هلالی بودن جام) و می را بەمریخ (ازجهت آتش طبعی).

کان گوهر

کَفَت گویی که کانِ گوهرستی

کزو دایم کُنی گوهرفشانی

چو جانْت از جود و رادی کرد یزدان

تو بی‌جان زنده بودن کی توانی؟

عقیقی شراب

ازو[1] بوی دزدیده کافور وعنبر

وزو گونه[2] بُرده عقیق یمانی

بماند گل سرخ همواره تازه

اگرقطره‌ای زو بەگل برچکانی

عقیقی شرابی که درآبگینه

درخشان شود چون سهیل یمانی

شود گونهٔ جام باده ز عکسش

ملوّن، چو از نور او[3] لعلِ کانی

به‌ظلمت سکندر گر اورا بدیدی
نکردی طلب چشمهٔ زندگانی

۱) یعنی از شراب. ۲) گونه، رنگ. ۳) یعنی از نور ستارهٔ سُهیل.

رباعی

گر درعمری شبی به‌ما پردازد
این جانِ به‌لب رسیده را بنوازد
لب برلب او نهشته، ناگه خورشید
شمشیرکشیده[1] برسرما تازد

۱) شمشیرکشیده، درحالی که شمشیر از نیام برآورده است. و مراد تیغ یا شعاع خورشید است.

رباعی

نارفته به‌شاهراه وصلت گامی
نایافته از می وصالت کامی
ناگاه شنیدم از فلك پیغامی
کز خُمِّ زوال نوش بادت جامی[1]

۱) اشاره و تنبه به مرگ و نابودی است.

سفر به‌شاهراه نیاز*

به‌شاهراهِ نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت

وگرخلاف کُنی طمْع را[1] و هم بروی
بدرْد ار بهمَثَل آهنین بود هَمْلَخْت

۱) طمع را، برای طمع، از روی طمع، ازسرآز.

سرود باربدی*

دی بهدریغ اندرون ماه بهمیغ اندرون
رنگ بهتیغ اندرون شاخ زدو آرمید

یاسمنِ لعلپوش سوسنِ گوهرفروش
بر زنخِ پیلگوش نقطه زد و بشکلید

زاغ بیابان گُزید خود بهبیابان سزید
باد بهگُل بروزید گُل بهِ گل اندر غژید

سرکش برپُشتِ رود، باربدی زد سرود
وز می سوری درود سویِ بنفشه رسید

نالهٔ پیری*

بنفشهزار بپوشید روزگار بهبرف[1]
درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف[2]

که برف از ابر فرودآید، ای‌عجب، همه‌سال
از ابر من به‌چه معنی همی برآید برف[3]

از این زمانهٔ جافی وگردش شب و روز
شگرف گشت صبور و صبورگشت شگرف

گذشته دور جوانی و عهدنامهٔ او
سپید شد، که نه‌خطّش سیاه ماند و نه حرف

غلاف وطَرفِ رُخم مُشك بود وغالیه‌بود[4]
کنون شمامهٔ کافور شد غلاف و طُرف[5]

۱) اشاره به‌سپید شدن موی است. ۲) اشاره به‌خمیده‌شدن قامت وزرد شدن روی سرخ است. ۳) اشاره به‌بردمیدن موهای‌سپید ازمیان موهای سیاه است.
۴) اشاره به‌سیاهی مو و ریش است. ۵) اشاره به‌سپید شدن مو و ریش است.

خطر عمر*

تا پیرنشد مرد، نداند خطرِ عمر
تا مانده نشد مرغ، نداند خطرِ بال
ازعمر نمانده‌ست برِ من مگر آمُرغ
درکیسه نمانده‌ست برِ من مگرآخال

ای‌گمشده وخیره وسرگشته‌کسائی
گواژه زده برتو امل ریمن ومحتال

بار ولایت

عمرچگونه جهد از دست خلق!

باد چگونه جهد از باد خن

سروبُنان کنده وگلشن خراب

لاله‌ستان خشك و شکسته چمن

بسته کفِ دست وکفِ پای شوغ

پشت فروخفته چو پشت شمن

بار ولایت بنه ازگاهِ خویش

نیز[1] بدین شغل میاز و مَتَدن

* ابیات پنج عنوان اخیر باز ماندهٔ پنج قصیده است که چون ترتیب آنها روشن نبود با فاصلهٔ بیشتری آورده شد. 1) نیز، بیش، دیگر.

ابیات پراکنده

بادل پاك مرا جامهٔ ناپاك رواست

بد مر آن را که دل و دیده پلید است و پَلَشت

لاله به‌غنجار سرخ کرد همه روی

از حسدِ خوید برکشید سراز خوید

آن قطرهٔ باران به‌ارغوان بر

چون خوی به‌بُناگوشِ نیکوان[1] بر

۱) نیکوان، زیباارویان.

هزارآوا همی برگُل سراید

بسانِ عاشقان برروی دلدار

آسمان آسیایِ گردان است

آسُمان آسِمان کند هـزمان[1]

۱) یعنی آسمان هرزمان مارا آس‌کند، آسیاب‌کند ونرم بساید وخردکند.

منجیک ترمذی،
رابعهٔ قزداری، بشار مرغزی

منجیك ترمذی

ابوالحسن علی بن محمد منجیك ترمذی، ازشاعران نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم هجری است که دردستگاه آل محتاج (چغان خداة) به‌سر می‌برده و برخی از امیران چغانی رامدح گفته است. وی همعصر امیرطاهر بن فضل چغانی (مقتول به‌سال ۳۸۱ ه ق) است که خود ازشاعری بهره داشته است.

از ویژگیهای او اینکه درسرودن اشعار هجو وهزل‌آمیز چیره‌دست بوده چنانکه سوزنی، هجوسرای مشهور سدهٔ ششم هجری، او را نمونهٔ این نوع شاعران شمرده و خودرا با وی سنجیده وگفته است:

من آن کسم که چو کردم بههجو گفتن رای
هزار منجیك اندر برم ندارد پای

دیوان منجیك درسدهٔ پنجم هجری در ایران مشهور و مورد استفادهٔ اهل شعرو ادب بوده است چـنانکه قطـران تبریزی شاعر،مشکلات‌آن و دیوان دقیقی را از ناصرخسرو می‌پرسیده است.

وزیر باید، ملک هزارساله چه‌سود؟

بسا طبیب که مایه نداشت، درد فزود

وزیر باید، مُلک هزارساله چه‌سود؟

وزیرِ نو ستدی کو ز رایِ بی‌معنی

به‌گوشِ مُلک‌تواندر[1] فکند کرّی زود

چو مُلک کر شود و نشنود مرادِ مَلِک

دوچیز باید : دینار زرد و تیغِ کبود

۱) به‌گوش ملك تواندر، درگوش مُلك وپادشاهی تو.

وقت منظر

به‌منظر آمد باید[1] که وقت منظر بود[2]

نقاب لاله‌گشودند و لاله روی نمود[3]

بنفشهٔ طبری خیل خیل سربر کرد

چو آتشی که به‌گوگرد بردوید کبود

بیار، ماها، آن آفتاب[4] کش بخوری[5]

فرو شود به دولب وز دورخ برآید زود[6]

۱) آمد باید، باید آمد. ۲) بود، به‌تحقیق هست، باشد. ۳) روی‌نمود، رخ نشان داد. ۴) آفتاب، مراد می رخشنده است. ۵) کش‌بخوری، که اگر آن را بخوری (حرف شرط محذوف است). ۶) یعنی دورخ راگلگـون می‌سازد.

داروی روان‌نژند

الا، به‌من ده آن داروی روان نژند[1]

زمانه دیده فراوان و دیرمانده به‌بند[2]

چو جان عاشق، سوزان، چوروی حاسد زرد
زِ مهر[3] پخته و نایافته ز دود گزند

۱) مراد می است. ۲) یعنی درخُم. ۳) ز مهر، ازگرمای آفتاب.

رخسار یار

درباغ گل فرستد هرنیمشب عبیر
وزشاخْ عندلیب بسازد همی‌صفیر
رخسار آن‌نگار به‌گل بر[1] ستم کند
وآن روی را نماز برد ماه مستنیر
ای آفتاب‌چهره بتِ زادسرو قد
کز زلف مشك باری وز نوكِ غمزه[2] تیر
بنگاشته چنین نبود دربهارِ چین
تمثال روی یوسفِ یعقوب[3] برحریر
از برگ لاله دو رخ داری، فراز وی
یك مشت حلقهٔ زره از مشك و از عبیر
گویی که آزر از پی زهره نگار کرد
سیمینش عارضین و براو گیسوان چو قیر
گویی کمندرستم گشت آن کمند زلف
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر
گویی خدایش از می چون لعل آفرید
یا دایگانش داده ز یاقوت سرخ شیر

۱) به‌گل‌بر، برگل. ۲) ظ، مژه. ۳) یوسف یعقوب (اضافهٔ بنوت)، یوسف پسر یعقوب.

در مدح امیر ابوالمظفر

مرا زدیده گرفت آفتاب خواب زوال
کجا برآید خیلِ ستارگان خیال
به‌خانه در بنشستم، بجای مَی خوردم
به‌جامِ ناله، میِ داغِ دوست مالآمال[1]
هزاردستان آواز داد گفت: «چه بود؟
مرا زشاخ فکندی به‌ناله[2]، بیش[3] منال»
جواب دادم وگفتم: ترا مگربنکُشت
قضا به‌دست فراق اندرون چراغ وصال[4]؟
فغان من همه زان زلفْ کاندرآن نقشی است
همه طراز ملاحت برآستین جمال[5]
چنان بنالم اگر دوست بار من ندهد
که خاره‌خون شود اندر شخ وزرنگ ُزگال[6]
تبارك‌الله از آن چهرهٔ بدیع ولطیف
همه سراسر فهرستِ فتنه را تمثال
به‌زلفْ تنگ ببندد به‌آهوی تنگی
به‌دیده دیده بدوزد زجادوی محتال[7]
هوای او به‌دلم بر همه تباهی کرد
هوای خوبان جُستن همه غم است و وبال

چرا به‌صبر نکوشم که صبردوست[8] بود
کسی که بسته بود عقل او کمر به‌کمال
بتازم آن فَرَس تند سَیْر روی زمین
که ساق او زجنوب است وسم او زشمال[9]
هر آنگهی که به‌بیشه درون زند شیهه
زبیم شیههٔ او شیر بفکند چنگال
به‌گاه پویه بر اوبر تذرو خایه نهد
به‌گاه شیب بدرّد کمندِ رستمِ زال
بسا کُها که براو برزمانه کار نکرد
کشید چون پرِ بازان براو به‌نعل، شکال[10]
بسانِ کشتی زرین‌همی خرامد، کش
نه‌هیچ گُـُر سنـَگی و نه‌هیچ رنج و کلال
بُراقْ گام و ره انجام و شادکام و تمام
نه آدمی و همانند آدمی به‌خصال[11]
عنان او نکشم تاجناب[12] آن مَلِکی
که «بوقبیس» به‌شاهین حلمِ او مثقال[13]
ابوالمظفر، شاه جهان، کجا[14] ببرید
به‌تیز دشنهٔ آزادگی گلویِ سؤال[15]
کریـُم‌بار خدایی کز او هرانگشتی[16]
هزار «حاتم» و «معن» است وصدهزار امثال
برآرد ابر شجاعت زدل ببارد و زو
به‌باغِ عمر، شکفته شود گل آجال

بدانگهی که دوصف گَرد را برانگیزند

فراخ بازنهد گام اژدهای قتال

به‌چابکی برباید چنانکه نازارد

ز پوست روی[17] مبارز به‌نوك پیکان خال

به‌هرکجا برسی بادِ خشم تو بوزد

همه جراحت بینی جوارحِ ابطال

به‌نامِ بندگی تو عدوت را هزمان

چو طوق فاختگان طوق بردمد ز قذال

پلنگ گرسنه بی‌امر تو بر آن نشود[18]

رود به‌کوه و به‌صحرا همی به‌صید غزال

خدایگانا، فرخنده مهرگان آمد

زباغ گشت به‌تحویلِ آفتاب احوال[19]

سرای پردهٔ صحبت کشید سیب و ترنج

به‌طبلِ رحلت برزد گل بنفشه دوال[20]

بسان ماهی زرین کنون فرو ریزد

زبید برگ به‌یك زلزله به‌آبِ زلال

کجاست آن که پدرش آهن است و مادرْ سنگ[21]

عدوی عنبر و عود و جزای کفر وضلال[22]

به‌طبع چون جگر عاشقان تپیده وگرم

به‌رنگ چون عَلَم کاویان خجسته به‌فال؟

بگوی تابفروزند و برفروزانند

بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال[23]

کجا شد آن صنم ماهروی غالیه موی

دلیل هرخطری بردلِ رهی به‌دلال[۲۴]؟

کجاست آن‌که به‌دل قفل برفکند به‌خشم؟

چرا همی نگشاید قنینه را قیفال؟

بخواه آن‌که بکرده‌ست ـ تا به‌شیشه بود ـ

به‌گونه قرمز باطل، به‌بویْ مشکْ محال[۲۵]

چو از چمانه به‌جام اندرون فروریزد

هوای ساغر وصهبا کند دل ابدال

به‌یاد جام فریدون گرفته رطل به‌دست

به‌خیل جود[۲۶] گشاده حصار بیت‌المال

لقات بادا چندان‌که تا چو مرزنگوش

ز روی آتش افروخته بروید نال

تو شادمانه واعدای تو به‌درد درون

کفیده پوست به‌تن‌بر[۲۷] چو مغز کفته سفال[۲۸]

۱) «جام ناله» و«می داغ دوست» هردواضافهٔ استعاری است. معنی بیت این است که درخانه نشستم وبه‌جای می، داغ دوست را درجام ناله خوردم (ازداغ هجران‌یار نالیدم). ۲) به‌ناله، باناله،به‌سبب ناله. ۳) بیش، دیگر. ۴) ترا مگر بنکشت... چراغ‌وصال؛، مگرچراغ وصال‌تو راخاموش‌نکرد؛ ۵) «طراز ملاحت» و «آستین‌جمال» هردو اضافهٔ مجازی است . مراد اینکه زلف یار، سراسر ملاحتی است که برجمال زینت است. ۶) زرنگ زگال ، زرنگ (زردچوبه) زگال (زغال) شود. ۷) دیده بدوزد زجادوی محتال، ازجادوگری حیله‌گر دیده بدوزد، دیدهٔ جادوگری حیله‌گر بدوزد. ۸) صبردوست، دوستدار صبر. ۹) جنوب، شمال، بادجنوب، باد شمال (وجه‌شبه: تیزروی). ۱۰) شکال (مخفف‌اشکال). ۱۱) یعنی‌آدمی نیست ولی ازحیث خصلتها مانندآدمی‌است. ۱۲) جناب،پیشگاه. ۱۳) «بوقبیس» نام‌کوهی است‌به‌مکه وکوه دربردباری

و سکون و وقار مثل است. یعنی در ترازوی بردباری آن ملك کوه بوقبیس وزن مثقالی دارد. ۱۴) کجا،که. ۱۵) یعنی با سخاوت وکرم خود سؤال و تقاضا را نفی کرد. ۱۶) کزاو هرانگشتی،که هرانگشتی از او،که هرانگشت او. ۱۷)خوانده می‌شود، زپوس روی... ۱۸) برآن نشود، برآن‌نشود که...، برآن اراده نکندکه.... ۱۹) یعنی با تحـویل‌آفتاب و تغییر برج و فصل، احوال باغ دگرگون شد. ۲۰) یعنی عمرگل بنفشه سپری شد.
۲۱) مراد آتش است ازجهت جهیدن جرقهٔ‌آتش براثر برخوردآهن و سنگ.
۲۲) از جهت سوختن عنبر و عود درآتش و سوختن‌کافر وگمراه در آتش دوزخ.
۲۳) دی را صحیفهٔ اعمال، نامهٔ اعمال دی(زمستان). ۲۴) یعنی بردل این بنده، با ناز وکرشمه رهنمون به‌هرخطری است. ۲۵) یعنی از حیث‌گـونه و رنگ، برقرمز (ماده‌ای سرخ رنگ‌که از قرمز دانه یاکرم سرخ ویا از چیزهـای دیگرگیرند و در رنگرزی به‌کار برند) داغ باطله زده است و از حیث بو و عطر، مشك رامحال (بیهوده، بی‌اصل، دروغ) کرده است. ۲۶) به‌خیل‌جود (اضافهٔ مجازی) باانبوه سواران بخشش. ۲۷) به‌تن بر، برتن. ۲۸) دو بیت آخرشریطهٔ قصیده‌است وشریطه‌دعایا نفرینی است که شاعر درپایان قصیده به‌صورت «تا... باشد... باد» می‌آورد.

تیغ هجا

ای خواجه، مرمرا به‌هجا قصد تو نبود
جز طبع خویش را به توبر[1] کردم آزمون
چون تیغ نیك کش به‌سگی‌آزمون‌کنند
وان سگ بود به‌قیمت آن تیغ رهنمون[2]

۱) به‌توبر، برتو. ۲) یعنی اگرتیغ سرسگ را تیز برید خوب است وگران‌قیمت والا نه.

از در هیچ سفله شیر مخواه

ای به‌دریای عقل کرده شناه
وز بد و نیك روزگار آگاه
نان فرو زن به‌آب دیدهٔ خویش
وز در هیچ سفله شیر مخواه

گل دو رنگ

نیکو گل دورنگ را نگه‌کن
دُرّ است به‌زیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روزِ خلوت
رخساره به‌رخساره برنهاده

نان سفله

گوگرد سرخ خواست زمن سبز من پریر
امروز اگرنیافتمی روی زردمی
گفتم که نیك بود که گوگرد سرخ خواست
گرنان خواجه خواستی از من چه کردمی[1]!

۱) مرادا‌ین‌که نان‌خواجهٔ سفله، ازگوگرد سرخ (کبریت احمر) نایاب‌تراست.

بهارِ عاشق

ای خوبتر زپیکر دیبای ارمنی
ای پاکتر زقطرهٔ باران بهمنی

آنجاکه موی تو، همه برزن به‌زیر مشك[1]

وانجاکه روی تو، همه‌کشور به‌روشنی

اندر فرات غرقم تا دیده با من است

واندر بهارحُسنم تا تو برِ منی

ار انگبین لبی، سخنت تلخ ازچه راست[2]؟

ور یاسمین‌بری تو به‌دل[3] چونکه آهنی؟

منگر به‌ماه: نورش تیره شود ز رشك

مگذر به‌باغ: سرو سهی پاك بشکنی[4]

خرم بهار خواند عاشق ترا، که تو

لاله رخ و بنفشه خط و یاسمن تنی

ما را جگر[5] به‌تیر فراق تو خسته‌گشت

ای صبر، برفراق بُتان نیك جوشنی!

۱) یعنی هرجا موی تو باشد، همه‌کوی و برزن پوشیده از مشك است.

۲) چه‌راست؛ برای چیست؛ ۳) به‌دل، از حیث دل. ۴) بشکنی، شکست دهی. ۵) ما را جگر، جگر ما.

رابعهٔ قزداری

رابعهٔ بنت کعب قزداری بلخی، شاعرهٔ سدهٔ چهـارم هجری، به‌پارسی و تازی شعر می‌سروده و غزلهای پرسوز او در بـازار صوفیان مشتاقان و خریدارانـی پیدا می‌کرده است. از ماجرای عاشقی او داستان زده‌اند و این اندازه مسلم است که وی دردمند بوده و عواطف رقیق و لطیف اودرسخنانش منعکس شده است.

دریای کرانه ناپدید

عشق او باز اندر آوردم به‌بند
کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا، ای هوشمند؟
عشق را خواهی که تا پایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی[1] کردم، ندانستم همی
کز کشیدن تنگتر گردد کمند

۱) توسنی (یاء مصدری)، سرکشی.

دعای خیر!

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بریکی سنگین دل نامهربان، چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
تا به‌هجر اندر بپیچی و بدانی قدر من

نعیم و جحیم

مرا به‌عشق همی مُحتَمِل کنی به‌حیَل
چه حجّت آری پیش خدای، عزوجل؟

به‌عشقت اندر عاصی همی نیارم شد

به‌دینم اندر طاغی همی شوم به‌مَثَل[1]

نعیم بی‌تو نخواهم، جحیم با تو رواست

که بی‌تو شکّر زهراست و با تو زهر عسل

به‌رویِ نیکو تکیه مکن که تا یك چند

به‌سنبل اندر پنهان کنند نجمِ زُحَل

هر آینه نه دروغ است آنچه گفت حکیم

فَمَنْ تَکَبَّرَ یوماً فَبَعْدَ عِزٍّ ذَل[2]

۱) ادات شرط حذف شده است، اگر هم به‌مثل در دین خود نافرمان شوم جرأت نمی‌کنم که درعشق توسرکشی کنم. ۲) کسی که روزی کبر فروشد، پس از عزت خوار شود.

بنفشه مگر دین ترسا گرفت

زبس گل که در باغ مأوی گرفت

چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت

مگر چشم مجنون به‌ابر اندر است

که گل رنگِ رخسارِ لیلی گرفت

همی ماند اندر عقیقین قدح

سرشکی که در لاله مأوی گرفت

سر نرگس تازه از زر و سیم

نشان سرِ تاج کِسریٰ گرفت

چو[1] رُهبان شد اندر لباس کبود
بنفشه، مگر دین ترسی[2] گرفت

۱) چو ، مانند.　　　۲) ترسی=ترسا.

کجا توانم رستن؟!

کاشْکْ تنم بازیافتی خبرِ دل
کاشک دلم بازیافتی خبر تن
کاشک من از تو بِرسْتَمی به‌سلامت
آی فسوسا، کجا توانم رستن؟!

بشار مرغزی

شاعر پارسی‌گوی سدهٔ چهارم که ازوی قصیدهٔ خمریهٔ زیبایی به‌جـای مـانده ونامش راجاودانه ساخته است. اهمیت او دراین است که‌بعد از رودکی‌قدیمترین شاعری است که قصیدهٔ خمریهٔ شیوایی از خود به یـادگارگذاشته است و سخن او احتمالاً در خمریات منوچهری مؤثر افتاده است.

کلید قفل غم

قصیدهٔ خمریهٔ بشار مرغزی (کلید قفل غم) در کتاب **مونس‌الاحرار** (ص ۴۷۰) از محمدبن بدرجاجرمی که به‌سال **۷۴۱** ه‍ ق تألیف شده و اخیراً انتشار یافته است با سیزده بیت بیشتر نقل گردیده است.

رز را خدای از قِبَلِ شادی آفرید

شادی و خرمی همه از رز بود پدید

از جوهر لطافت محض آفرید رز

آن کو جهان و خلقِ جهان را بیافرید

از رز بود طعام و هم از رز بود شراب

از رز بُوَدْت نُقل و هم از رز بود نبید

شادی فُرُخت و خرمی آن کس که رز فُرُخت

شادی خرید و خرمی آن کس که رز خرید

انگور و تاك او نگرو وصف او شنو

وصف تمام گفت[1] ز من بایدت[2] شنید

آن خوشه بین فُتاده براو برگهای سبز

هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذیذ[5]

روزی شدم به رز، به نظاره دو چشم من

خیره شد از عجایب الوان که بنگرید

دیدم سیاهروی عروسان سبزپوش[3]

کز غم دلم به‌دیدن ایشان بیارمید

گفتی که شاهِ زنگ یکی سبزچادری

بردختران خویش به‌عمدا بگسترید

ویشان معلق از هرحالی و هریکی

آویخته ز مادر پستان همی مزید*

من دست هرزمان به‌یکی کردمی و شاد

بودم بدانچه دست بدیشان همی رسید

آگه نبودم ایچ که دهقان مرا ز دور

باآن بزرگوار عروسان همی بدید

با من ز شرم جنگ نیارست کرد هیچ

وزبهر نام و ننگ یکی تیغ برکشید

آن گردنِ لطیفِ عروسان همی گرفت

پیوندشان به‌تیغ بُرنده همی برید

زان جامه‌های سبز جدا کردشان به‌خشم

بر جایگاه کُشتنشان بر بخوابنید

زیر لگد به‌جمله همی کشتشان به‌زور

چونان که پوست بر تن ایشان همی‌درید

حوضی ز خون ایشان پرشد میان رز

از بس که‌شان ز تن به‌لگدکوب خون دوید

اندر میان سنگ نهان کرد خونشان

دهقان و، لب زخشم به‌دندان همی‌گزید

وان سنگ را ز سنگ یکی مُهر برنهاد

شد چندگاه صابری و خامُشی گُزید

تا پنج ماه یاد نکرد ایچ‌گونه زو

از روی زیرکی و خرد همچنین سزید

چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلید
اندر میان سبزه به‌دشت و به‌کوهسار
مشکین بنفشه وسمن و لاله بردمید
وان ژندبافِ گُنگ شده شد چو باربد
دستان زنان ز سرو به‌گُل‌بر همی پرید
دهقان ز خانه بوی گلاب و عرق شنید
برگشت گِـردِ خانه زهرسو همی چمید
وان سنگ را بیافت کجا مُهر کرده بود
برکند مُهرو دل به‌برش بر همی تپید
برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو[4]
از بوی اوگلِ طرب و لهو بشکفید
یك جام ازو به‌چاشنی از بس عجب بخورد
شادی همی فزود دلش کان همی‌چشید
یاقوت سرخ گشت همه سنگ پیش او
کز دست او دو قطره برآن سنگ برچکید
چون آن عجب بدید به‌خسروش هدیه برد
زیرا سزای این بجز از خسروش ندید
داناکلید قفلِ غمش[5] نام‌کرد، ازآنك
جُز می ندید قفل غم ورنج راکلید[6]
زین است مِـهر من به‌می سرخ بر کزو
شد خُـرّمی پدید و رخ غم بپژمرید

۱) تمام‌گفت، (صفت مفعولی مرکب مرخم) تمام‌گفته‌کامل. ۲) بایدت، باید ترا، ترا باید. * دال‌آخر قوافی دیگر در قدیم ذال بوده و از این‌رو آمدن «لذیذ» درست است. ۳) وصف خوشه‌های انگور است درمیان برگهای رز. *نسخه بدل: گـَزید ۴) یعنی از شیرهٔ انگور شراب شده. ۵) غمش، غم او را (می را). ۶) قفل غم راکلید، کلید قفل غم.

۲۶ تن شاعر دیگر

آغاجی بخارایی

امیر ابوالحسن علی‌بن الیاس آغاجی بخارایی، از امیران بنام دورهٔ سامانی و از همعصران نوح بن‌منصور سامانی (۳۶۶ تا ۳۸۷ه ق.) ودقیقی است.

برادر غم و تیمار

اگر شب ازدرِ[۱] شادی‌ست و[۲] باده خسرویا[۳]
مرا نشاط ضعیف است و درد دل قویا
شبا، پدید نیاید همی کرانهٔ تو
برادرِ غم و تیمار من مگر تویا ؟...
ثنای حُـرّان، نیکو بسر توانم برد
هر آنگهی که تو تشبیب شعر من بُـویا[۴].

۱) ازدرِ، مناسب، درخور. ۲) «شادی‌ست و» خوانده می‌شود، «شادی‌سْ».
۳) الف آخر در «خسرویا»، «قویا»... «الف اطلاق» نامیده می‌شود.
۴) هروقت قصیدهٔ خود را با وصف تو آغاز کنم.

حصار دل

اگر از دل حصار شاید کرد
جز دل من ترا حصار مباد
مهربانیت را شماری نیست
زندگانیت را شمار مباد.

سیاههٔ هنرها

ای آنکه نداری خبری از هنر من
خواهی که بدانی که نیَم نعمت پرورد[1]؟
اسپ آر و کمندآر و کتاب آر و کمان آر
شعرو قلم وبربط و شطرنج و می و نرد.

۱) نعمت‌پرورد، نازپرورده.

لشکر برف

به‌هوا در نگر که لشکر برف
چون‌کند اندرو همی پرواز
راست[1] همچون کبوتران سفید
راه گم کردگان زهیبتِ باز

۱) راست (قید)، درست.

نان ناکس

نان ناکس بتر زمرگ فجیء
ذُلّ تهمت بتر ز ذُلّ نیاز
هرکه بشتافت بازپس ماند
زود بی‌تیر مانَد تیرانداز

ابوالعباس فضل‌بن عباس ربنجنـی، از مردم ربنجن، از مضافات سمرقند، و همعصر نصربن احمد سامانی و نوح‌بن نصر سامانی بوده است.

تسلیت و تهنیت

ابوالعباس در سوك نصربن احمد (۳۰۱ـ۳۳۱ ه‌ق) و تهنیت جلوس نوح‌بن نصر (۳۳۱ـ۳۴۳ ه‌ق) شعرزیرین را سروده است‌که سه‌بیت‌آن در تاریخ بیهقی نقل گردیده وهمان سه‌بیت است‌که فرخی درمرگ محمود غزنوی وجلوس پسرش محمد در قصیده‌ای‌به‌این مطلع‌تضمین‌کرده است،

هرکه بود ازیمین دولت شاد   دل به مهـر جمـال ملت داد

پادشاهی گذشت خوب نژاد
پادشاهی نشست فـرّخ‌زاد
زان گذشته زمانیان غمگین
زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون به‌چشم عقل و بگو
هرچه برما ز ایزد آمد داد
گر چراغی زپیش ما برداشت
باز شمعی به‌جای او بنهاد
ور زحل نحس خویش پیداکرد[1]
مشتری نیز داد خویش بداد.

۱) پیداکرد، آشکاراکرد.

ابوزراعهٔ (زرعه) معمری جرجانی

از شاعران قریب‌العهد رودکی (متوفی به‌سال ۳۲۹ هجری)

هستی و نیاز

جهان شناخته[1] گشتم به‌روزگار دراز

نیاز و ناز[2] بدیدم در این نشیب و فراز

ندیدم ازپس دین هیچ بهتراز هستی[3]

چنانکه نیست پس ازکافری بتر ز نیاز[4]

۱) جهان‌شناخته، آزموده. مجرب. ۲) نیازو ناز، فقروغنا، حاجتمندی‌و نعمت.
۳) هستی، دارایی. ۴) یادآور این‌حدیث‌است «کادالفقر ان یکون کفراً»، بسی نماندکه فقرکفرشود.

هنر بداختر

هرآن‌کسی‌که نباشد ز اخترش اقبال[1]

بود همه هنر او به‌خلق نامقبول

شجاعتش همه‌دیوانگی، فصاحت حَشْو

سخا گزاف وکریمی فساد و فضل فضول

۱) ز اخترش اقبال، از اختر (بخت) اورا اقبال (روی آوردن) نباشد، یعنی بخت به‌او روی نیاورد.

تفاخر شاعر

آنجاکه درم باید دینار براندازم

وانجاکه سخن باید چون موم‌کنم آهن

چون باد همی‌گردد با باد همی‌گردم
گه با قدح و بربط گه با زره و جوشن

دعوی شاعر

اگر به‌دولت با رودکی نمی‌مانم
عجب مکن سخن از رودکی نه‌کم دانم
اگر به‌کوری چشم او بیافت گیتی را
ز بهرگیتی من کور بود[1] نتوانم
هزار یك زان کو یافت از عطایِ ملوك
به‌من دهی[2]، سخن آید هزار چندانم

۱) بود (مصدر مرخم)، بودن؛ کور بود نتوانم. نتوانم کور بودن، نمی‌توانم کور باشم. ۲) به‌من دهی (به‌حذف ادات شرط)، اگر به‌من دهی.

ابوشعیب صالح بن محمد هروی

شاعر دورهٔ سامانی که منوچهری در زمرهٔ شاعران استاد متقدم ازاو یادکرده است.

دوزخی کیشی بهشتی روی و قد
آهو[1] چشمی حلقه‌زلفی لاله خد
سلسله‌جعدی بنفشه‌عارضی
کش سیاوش افدر و پرویز جد
لب چنان کز خامهٔ نقّاش چین
برچکد برسیم از شنگرف مد[2]

گر ببخشد حسن خود بر زنگیان

ترك را بی‌شك ز زنگ آید حسد

بینیِ او تار َکی[3] ابریشمین

بسته‌برتارَك ز ابریشم عُقَد

از فروسو گنج[4] و از برسو بهشت[5]

سوزنی سیمین[6] میان هردو حد

۱) آهو، آه' خوانده می‌شود. ۲) مد (ازمدّ عربی) مراد شکل مد(~) است که لب به‌آن شکل‌است. نسخه بدل، شد (=شدّ ٠). ۳) تارك (تار+«ك» تصغیر)، تارباریك. ۴) مراددهان است، دهان‌پر'دُر. ۵) مراد پیشانی سپید است. ۶) مراد خود بینی است.

ابوالمؤیدرونقی بخارایی

شاعر دورهٔ سامانی

آفتاب می

نبیدی که نشناسی ازآفتاب

چو باآفتابش کنی مُقترن

چنان تابد ازجام گویی که هست

عقیق یمن در سهیل یمن

استغنائی نیشابوری

ابوالمظفر نصربن محمد، از شاعران همعصرآل‌سامان وآل‌بویه

به‌ماه ماندی اگر نیستیش[1] زلف سیاه

به‌زُهره ماندی اگر نیستیش مشکین‌خال

رُخانش را به‌یقین گفتمی که خورشید است
اگر نبودی خورشید را کسوف و زوال

۱) اگر نیستیش (اگر نیستی او را؛ «ی» در نیستی شرطی است)، اگر نباشد او را، اگر نداشته باشد.

بدیع بلخی.

ابومحمد بدیع‌بن محمدبن محمود بلخی مداح و معاصر طاهربن فضل چغانی متوفی به‌سال ۳۸۱ ه‍ ق، امیر شاعر و شاعر پرور، وهمعصر منجیك و دقیقی است. مثنوی «پندنامهٔ انوشیروان» را به‌او نسبت‌داده‌اند.

در ستایش امیر شعردوست

هوا روی زمین را شد مطرّز
به صافی‌آب دریای بقرمز
نفیر ابر فروردین بر آمد
فتاد اندر سپاه‌گل هزاهز
ز رنگ راغ رنگ حُلّه حیران
ز بانگ مرغ، بانگ رود[1] عاجز
بدان منگر که می منع است، می‌خور
لِوقتِ الوَرْدِ شُرْبُ الخَمْرِ جائز[2]
نگاری باید اکنون خلّخی‌زاد
به‌رخساره بُت چین را مجاهز
به‌میدان نشاط اندر خرامد
نبشته برقدح «هَلْ مِنْ مُبارِز[3]»

بەیاد سیّد حُرّان عالم

ابویحیی الـّذی یـُحیی بەالعزّ[*][4]

مگرد ای چرخ گردان[5] جز بەنیکی

براین رستم‌دل[6] حاتم‌جوائز[7]

همه امرش بەکام دل روان باد

همه‌آهنگ او را دهر موجز[8]

بقای او بەمعنی قول باری[9]

بقای دشمنان چون بیت راجز[10]

*) نسخه بدل، دریا نی‌بقرمز، معنی مصراع روشن‌نیست. ۱) رود، نام‌سازی زهی از سازهای کهن. ۲) بەموسم گل نوشیدن می رواست. ۳) آیا هماوردی هست؟ ۴) ابویحیی (طاهر چغانی) که ارجمندی بدو زنده گشت. ۵) چرخ‌گردان، سپهر. ۶) رستم‌دل، دلاور. ۷) حاتم جوائز، با بخششهای حاتم، سخی. ۸) موجز، برآورنده. ۹) باری، آفریننده، خدا. ۱۰) راجز، رجزخوان.

عمر و آرزو

چه پوشی جوشن غفلت که روزی

تو باشی تیر محنت را نشانه

اَمَل باعمرت اندرنـه بەمعیار[1]

نگه کن تا کجا گردد زبانه[2]

۱) اندر نه بەمعیار، بەسنجش‌گذار. در ترازو نه. ۲) زبانه، شاهین ترازو.

منوچهری نام وی را درعداد شاعران استاد متقدم آورده ورادویانی کتابی درعروض به‌او نسبت‌داده است.

تبارنامهٔ می

بیاور آن که گواهی دهد زجام که «من
چهارگوهرم اندر چهارجای مُدام
زمـرّد[1] اندر تاکم، عقیقم[2] اندر غژب
سهیلم[3] اندز خـُم، آفتابم[4] اندرجام».

۱) سبز چون زمرد (غوره). ۲) سرخ چون عقیق (دانهٔ انگور).
۳) تـابان چون ستارهٔ سهیل (شراب در خم). ۴) رخشان چون آفتاب (می در جام).

نام بت من

تیری و کمانی و یکی نقش نشانه
بنگار و بپیوند به‌سوفار یکی تیر
نام بت من بازشناسی بتمامی
آن بت که به‌خوبیش قرین نیست به کشمیر[5]

* [illegible]

نرگس لاله‌گداز

همی‌گرست[1] و همی نرگسانش[2] لاله[3] گداخت
به‌زیر لالهٔ بگداخته نهفته زریر[4]

خـلـق شود ز نشستِ دراز حـُلـّت مرد
که گـَنده گردد چون دیرماند آب غدیر[5]

1) گرست، گریست. 2) نرگسان، دوچشم. 3) لاله، روی سرخ.
4) زردی روی به مناسبت رنگ زرد گل این گیاه. 5) رودکی در این مضمون گفته است،
چو آب اندر شمر بسیار ماند زهومت گیرد از آرام بسیار

بوالمثل بخارایی

منوچهری نام وی را درعداد شاعران استاد متقدم آورده است.

پیری

برافکند پیری ضیا برسرت
به چشم بـُتان ظلمت است آن ضیا
نبینی که باز سپیدی[1] کنون
اگر کبك بگریزد از تو سزا
نبینی سمنبرگ نسرین[2] شده
زکافور[3] پوشیده برگ گیا

1) باز سپیدی، باز سپید هستی. 2) رنگ سفید گل نسرین مراد است.
3) رنگ سفید کافور مراد است.

ترکی کشی ایلاقی

منوچهری نام وی رادر عداد شاعران استادعصر سامانی یادکرده است.

سازش و همزیستی

رادمردی و مرد دانی چیست؟
با هنرتر ز خلق گویم کیست؟
آنکه با دوستان بداند ساخت
وانکه با دشمنان بداند زیست

فردا، کشندهٔ بار امید

امروز اگر مراد تو برناید
فردا رسی به‌دولت آبا بر[1]
چندین هزار امید بنی‌آدم
طوقی شده به‌گردن فردا بر[2]

۱) به‌دولت آبا بر، بردولت آباء (پدران). ۲) به‌گردن فردا بر، برگردن فردا.

جنیدی

ابوعبدالله محمدبن عبدالله، از شاعران ذواللسانین دستگاه صاحب‌بن عباد

شبگیر، صبوح را زسر گیر
بربانگ خروس و نالهٔ زیر
خورشید که برزند سر از کوه
آن به که خورد ز جام تشویر
از جام به‌جامه[1] رو شبانگاه
وز جامه به‌جام‌رو به‌شبگیر

شیر است غذای کودك خُرد

شیره[2] است غذای مردم پیر

۱) جامه، جامهٔ خواب، رختخواب. ۲) شیره، شیرهٔ انگور، می.

جویباری

ابواسحاق ابراهیم‌بن‌محمد بخاری جویباری

کار او و حال من

به‌ابر پنهان کرد آفتاب تابان را

به‌سبزه بنهفت آن لاله‌برگ خندان را[1]

به‌سوی هردو مهش[2] بر دوشاخ ریحان[3] بود

به‌شاخ مورد[4] بپیوست شاخ ریحان را

بُتی که خسته‌دلان را به‌بوسه درمان است

دریغ دارد از این درددیده درمان را

به‌ابر نیسان مانم کنون من از غم او

سزد، که صنعت[5] خوب است آب نیسان را

به‌یك گذر که سحرگاه بر گلستان کرد

بهشت کرد سراسر همه گلستان را

۱) اشاره‌است به‌پوشیده شدن روی(آفتاب‌تابان، لالهٔ برگ خندان)با زلف(ابر)و موی تازه بردمیده بـر رخسار (سبزه). ۲) دومه، رخان. ۳) دوشاخ ریحان، دو زلف. ۴) شاخ مورد، موی رخسار. ۵) صنعت، هنر.

خبازی نیشابوری

از شاعران دورهٔ سامانی

می‌بینی آن دو زلف که بادش همی برد
گویی که عاشق است که هیچش قرار نیست
یا نی که دست حاجب سالار لشکر است
از دور می‌نماید[1] کامروز بار نیست

۱) می‌نماید، اشاره می‌کند، نشان می‌دهد.

خسروانی

ابوطاهرطیب‌بن‌محمد، ازشاعران بختیار عهد سامانی. سال درگذشت اورا ۳۴۲ه ق نوشته‌اند. محمد عبده کـاتب در قطعه‌ای، بیتی از سروده‌های او را تضمین کرده وگفته است؛

به یادجوانی کنون مویه دارم — براین بیت‌بوطاهر خسروانـی
«جوانی به‌بیهودگی‌یاد دارم* — دریغا جـوانی، دریغا جوانی»

* بنابه‌حدس استاد دهخدا، جوانی به‌بیهوده برباد دادم...

زنگار آز

تا بازکردم از دل زنگار آز و طـمـع
زی هر دری‌که روی نهم در فراز[1] نیست
جاه است و قدرو منفعه آن را که طـمـع نیست
عزّ است و صدر و مرتبه آن راکه آز نیست

۱) فراز، بسته.

عذاب خضاب

عجب آید مرا ز مردم پیر
که همی ریش را خضاب کند
به‌خضاب از اجل همی نرهد
خویشتن را همی عذاب کند

چو جان و دل به‌تو دادم چه قیل وقال بود؟

شب وصال تو چون باد بی‌وصال بود[1]
غم فراق تو گویی هزار سال بود
شب دراز و غمان دراز و جنگ دراز
در این سه کار بگو تا مرا چه حال بود
بسا شبا که فراق ترا ندیم[2] شدم
امید آن که مگر با توام وصال بود
خیال تو همه شب زی من آید، ای عجبی!
روان من همه شب خادم خیال بود
مرا زخال سه بوسه تو وعده‌کرده بُدی
بپای[3] تا بدهم پیش‌کِـت[4] وبال[5] بود
سیاه چشما، ماها، من این ندانستم
که ماه چارده را غمزه از غزال بود
ترا مطیعم، نامردمی مکن صنما
ز خوبرویان نامردمی مُحال بود

مگر به‌نامهٔ عشق اندرون نخوانده بـُوی
که خون دلشدگان پیش تو حلال بود
طمع به‌جان کنی و خیره[6] قیل و قال کنی
چو جان و دل به‌تو دادم چه قیل و قال بود؟!
وفا و مردمی امروز کن که دسترس است
بود که فردا این حال را زوال بود

۱) یعنی همچنان که به‌باد نمی‌توان رسید و آن را نمی‌توان گرفت به‌وصال تو هم نمی‌توان رسید. ۲) فراق ترا ندیم = ندیم فراق تو. ۳) بپای، صبر کن. درنگ کن. ۴) کِت، که ترا. ۵) یعنی خلف وعده وبال وگناهی برگردن تو باشد. ۶) خیره، بیهوده.

درمانهای بی‌اثر

چهارگونه کس از من به‌عجز بنشستند
کز آن چهار به‌من ذرّه‌ای شفا نرسید
طبیب و زاهد و اخترشناس و افسونگر
به‌دارو و به‌دعا و به‌طالع و تعویذ

نهنگ هجران و دریای عشق

فغان زان درنگت به‌هنگام صلح
فغان زان شتابت به‌هنگام جنگ
درنگم[1] به‌راحت همه زان شتاب
شتابم[2] به‌مردن همه زان درنگ

نبوده‌ست عشق تو بی‌هجر هیچ

به‌یکدیگر اندر زدستند چنگ

نهنگی‌ست هجران و دریاست عشق

به‌دریا بود جاودانه نهنگ

رخت دید نتوانم[3] از آب چشم[4]

سخن گفت نتوانم[5] از بس غرنگ

رخ تست خورشید و خورشید خاك[6]

لب تست یاقوت و یاقوت سنگ[7]

نه چون «خسروانی» نه چون تو، بتا،

بت و برهمن دید[8] مشکوی و گنگ

۱) درنگم (از درنگیدن)، درنگ می‌کنم. ۲) شتابم (از شتافتن)، می‌شتابم.
۳) دید نتوانم، نتوانم دید، نتوانم دیدن، نمی‌توانم ببینم. ۴) از آب چشم، به‌سبب اشك، چون اشك پرده برچشمم‌می‌کشد. ۵) گفت نتوانم، نتوانم‌گفت، نتوانم گفتن ، نمی‌توانم بگویم. ۶) خورشید خاك، خورشید چون‌خاك، خوار است (در پیش خورشید رخ تو). ۷) یاقوت سنگ، یاقوت چون‌سنگ بی‌قیمت است (در پیش یاقوت‌لب تو). ۸) صنعت لف و نشر مشوش به‌کار برده است، مشکوی نه چون خسروانی برهمن دید و گنگ نه‌چون تو بت.

خسروی سرخسی

ابوبکر محمدبن‌علی‌خسروی سرخسی، ازشاعران نامدار فارسی‌زبان همطراز رودکی است. وی به علوم اوائل، یعنی معارف یونـان، آشنایی داشته و اصطلاحات فلسفی را در شعر آورده و اندیشه‌های فلسفی را بـا خیالهای شاعرانه درآمیخته است . شمس‌المعالی قابوس (مقتول به سال ۴۰۳ ﻫ ق) و صاحب‌بن‌عباد (متوفی‌به‌سال ۳۸۵ ﻫ ق) و امیر ناصرالدوله ابوالحسن محمدبن ابراهیم سیمجور (متوفی به‌سال۳۷۷ ﻫ ق) را مدح گفته و از شمس‌المعالـی و صـاحب وظیفهٔ سالیانه می‌گـرفته است .

ابوبکر خوارزمی معروف به‌طبرخزی (متوفی به‌سال ۳۸۳)، شاعر وادیب در زبان عربی، قصیده‌ای در مرثیهٔ او گفته است. قطعهٔ خسروی در منت روزگار در زبان فارسی کم نظیر است.)

خدای را به‌خرد شناس

مر خداوند را به‌عقل شناس

که به‌توحید وهم نابیناست

آفریننده را نیابد وهم

گر به وهم اندر آوریش خطاست

وهم ما یارِ «جوهر» و «عَرَض»است

وین‌دو بر کردگار نازیباست[1]

«کیف» گفتن خطاست ایزد را[2]

کیف[3] چون باشدش که بی‌اَکفا[4]ست

نیست مانند او، مپرس که چیست

نامکان گیر[5] را مگو که کجاست

۱) نازیبا، نازیبنده، نادرخور. ۲) یعنی ایزد را از مقولهٔ «کیف» (یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض) خواندن خطاست. ۳) کیف، چگونگی، چونی. ۴) بی‌اکفا، بی‌همانند(اکفاء جِ کُفو). ۵) نامکان‌گیر (درمقابل«مکان‌گیر»)، آن‌که در مکان نگنجد.

کشتگان گردون

ای بسا خسته[1] کز فلک بینم

بی‌سلاحی[2]، همیشه افگار است

وی بسا بسته کز نوایب دهر

بند پنهان[3] و او گرفتار است

وی بسا کُشتگان که گردون راست[4]

نَدوَد خون و کشته بسیار است

۱) خسته، مجروح. ۲) یعنی بی‌آنکه سلاحی‌در میان باشد مجروح شده‌است.
۳) بند پنهان، بند پنهان است. ۴) گردون راست، گردون را هست.

مرگ با بأس او ز یك گهر است

همّتی دارد او که پنداری

آسمان زیرو همّتش زبر است

او قضا گشت و دشمنانْش حَذَر

در قضا مرگ را رهِ حَذَر است[1]

گر فلك بسپرد[2] شگفت مدار

قدم همتش فلك سپر[3] است

کوه با حِلم او به‌یك نَسَب است

مرگ با بأس او ز یك گُهر است

مَکرُماتش به «نوع[4]» مانَد راست

«نوع» باقی و «شخص[5]» برگذر است

۱) یعنی درقضاست که‌برای مرگ راه حَذَر است (اگر دشمنانش بخواهند ازمرگ حذر کنند بایدبه‌او که قضاست پناه برند). ۲) بسپرد، درنوردد، زیرپا گذارد.
۳) فلك سپر، سپرندهٔ فلك، زیرپا گـذارندهٔ فلك. ۴) نوع (نظربه مفهـوم منطقی‌آن دارد)، کلی شامل افرادی‌که حقیقت‌آنها یکی باشد وآن بخشی است از جنس، چنانکه نوع انسان در جنس حیوان . ۵) شخص (نظر به‌مفهوم منطقی

آن دارد). مصداق فردی نوع مانند زید نسبت به‌انسان.

جز از تو نگار نیست

چنان دانم کم[1] خواستار نیست
یا شهر مرا جز تو یار نیست
چنان دانی ای ماهروی دوست
نگارین، که جز از تو نگارِ نیست
مرا چون تو هزاران هزارهست
و لیکن به تو بر اختیار نیست[2]
دلی دادم، بنمودمَت صحیح[3]
و گفتم که مر این را عوار نیست
به‌من بازش دادی چنان خلَق
مُسَلسَل[4]، که بر او پود و تار نیست
همی‌گویم برتر شو از دلم
ترا با دل من هیچ‌کار نیست

۱) کم، که مرا. ۲) یعنی ولی نمی‌توانم برتو بگزینم، برتو ترجیح دهم.
۳) بنمودمت صحیح، صحیح و سالم نشانت دادم. ۴) مسلسل، ریش ریش.

کژدم جفت لاله

به شگفتم از آن‌دو کژدم[1] تیز
که چرا لاله[2] را به‌جفت گرفت[3]

با دو کژدم نکرد ُزفتی هیچ

با دل من چراش[4] بینم ُزفت

۱) کژدم، سرزلف (از جهت کجی و خمیدگی). ۲) لاله، روی سرخ.
۳) کُرُفت تلفظی دیگر ازگیرفت. ۴) چراش، چرا او را.

طاهر چغانی

امیر ابویحیی طاهربن فضل‌بن محمدبن محتاج، از امرای آل محتاج چغانیان. وی پسرعموی امیرابوالمظفرفخرالدوله احمدبن محمدچغانی ممدوح دقیقی ومنجیك و فرخی است و در جنگ با او درسال ۳۸۱ ه ق کشته شده‌است. وی‌مردی شاعردوست بود و منجیك قصائدی در مدح او سروده است.

هرمرغی را به‌پای خویش آویزند

یك شهر همی فسون و رنگ آمیزند

تا برمن و برتو رستخیز انگیزند[1]

با ما به‌حدیث عشق ما چه استیزند[2]؟

هرمرغی را به‌پای خویش آویزند[3]

۱) رستخیز انگیزند، قیامت به‌پا کنند، هیاهو و رسوایی به‌پا کنند. ۲) تلفظ شود، چسُتیزند. ۳) نظیرمضمون، که گناه دگران برتو نخواهند نوشت.

داروی بیقراری

چرا باده نیاری، ماهرویا؟

که بی می صبر نتوان برقلَق بر

به نرگس ننگری تا چون شکفته‌ست؟

چو زرین جام برسیمین طبق بر

ساقی و رنگین کمان

آن ساقی مه‌روی صبوحی بر ِ من خورد
وز خواب دوچشمش چو دوتا نرگس خـّرم
وآن جام می اندر کف او همچو ستاره
ناخورده یکی جام دگر داده دمادم
وآن میغ ِ جنوبی چو یکی ِ مطرف خور[1] بود
دامن به‌زمین برزده همچون شب ادهم[2]
بربسته هوا چون کمری قوس قزح را
از اصفرو از احمر و از ابیض مُعلَم
گویی که دوسه پیرهن است از دوسه‌گونه[3]
وز دامن هریك ز دگر پارگکی کم

۱) مطرَف خور، پرده وحجاب خورشید. ۲) شب ادهم، شب سیاه و سپید (گرگ و میش). ۳) گونه، رنگ.

عمارهٔ مروزی

ابومنصور عمارةبن‌محمد مروزی از شاعران اواخر عهد سامانی. وی در رثاء امیر-منتصر سامانی، که درسال ۳۹۵ ه‍ ق دربیابان مرو به‌دست بادیه‌نشینان عرب کشته-شد دو بیت سروده است و محمود غزنوی را نیز مدح گفته است. این شاعر پیش از شیخ ابوسعید ابوالخیر (متوفی به‌سال ۴۴۰ ه‍ ق) درگذشته است.

آتش بر آمیخته به‌آب

باچنگ سُغدیانه و با بالـغ شراب
آمد به‌خان چاکر خود خواجه با صواب

آتش بدیدی ای عجب و آب ممتزج

اینك نگاه کن تو بدان جام و آن شراب

جام سپید و لعل میِ صاف اندر او

گویی که آتشی است بر آمیخته به‌آب

روی نازك

بر روی او شعاع می از رطل برفتاد

روی لطیفِ نازکش از نازکی بخست[1]

می چون میان سیمین دندان او رسید

گویی کران ماه[2] به‌پروین[3] درون نشست

۱) بخست، آزرده و مجروح شد. ۲) کران ماه، شراب به‌مناسبت تدویر آن در جام. ۳) پروین، دندان به‌مناسبت درخشش.

در سوك امیر منتصر

از خون او چو روی زمین لعل فام شد

روی وفا سیه شد و چهر امید زرد

تیغش بخواست خورد[1] همی خون مرگ را

مرگ از نهیب خویش مر آن شاه را بخورد

۱) بخواست خورد، بخواست خوردن.

مار جهان

غرّه مشو بدانکه جهانت عزیز کرد

ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار

مار است این جهان و جهانجوی مارگیر

وز مارگیر مار برآرد شبی دمار

می و ساغر و دلبر

آن می به‌دست آن بُت سیمین من نگر

گویی که آفتاب بپیوست با قمر

وآن ساغری که سایه بیفکند می بر او*

برگ گل سپیدست[1] گویی به‌لاله بر

* نسخه‌بدل=فکنده‌ست می در او. ۱) سپیدست، خوانده می‌شود: سپیدس.

بهار زمردین

جهان ز برف اگر چندگاه سیمین بود

زمـرّد[1] آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم

بهارخانهٔ[2] کشمیریان به‌وقت بهار

به‌باغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

به دَورِ باد همه روی آبگیر نگر

پشیزه ساخته برشکل پشتِ ماهی شیم

۱) زمرد، چمن، سبزه (به‌مناسبت رنگ سبز زمرد). ۲) بهارخانه، بتکده، بتخانه.

شاخ بید و برگ لاله

شاخ بید سبزگشته روزِ باد
چون یکی مستِ نوانِ سرنگون
لاله‌برگ لعل پیکر بامداد
چون سرِ شمشیرِ آلوده به‌خون

لطیفه

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا برلب تو بوسه زنم چونش بخوانی*

* در اسرارالتوحید آمده است، «روزی قوّال در خدمت شیخ (ابوسعید ابوالخیر) این بیت برمی‌گفت که، اندر... شیخ از قوّال پرسید که این بیت کراست؟ گفت، عماره گفته است. شیخ برخاست و با جماعت صوفیان به‌زیارت خاك عماره شد.»

فرالاوی

ابوعبدالله محمدبن موسی، همعصر شهید بلخی. رودکی از این هردو استاد یکجایاد می‌کند ومی‌گوید، شاعرشهیدوشهره فرالاوی وایندیگران به‌جمله همه‌راوی

گریه و آه

جودیّ چنان رفیع ارکان
عمانِ چنان شگرف مایه
از گریه و آه آتشینم
گاهی پره است و گاه پایه*

* ظاهراً، گاهی پره (= پرهٔ‌گاه) و گاه پایه (= گاه پایاب، کم‌عمق، اندك عمیق).

قابوس وشمگیر

ابوالحسن قابوس‌بن وشمگیر بن‌زیار ملقب به‌شمس‌المعالی،سومین امیرسلسلهٔ زیاری، خوشنویس عصر و نابغهٔ ادب‌که به‌عربی و فارسی شعر نیکو می‌سرود. نامه‌های او درکتاب «کمال‌البلاغه»گرد آمده است. پایان عمررا به قلعه‌ای در زندان گذراند تا به‌سال ۴۰۳ ه‍ ق کشته شد.

کار جهان

کار جهان سراسر آز است یا نیاز
من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من بیست چیز را زجهان برگزیده‌ام
تا هم بدان گذارم عمر دراز را
شعر و سرود و رود و می خوشگوار را
شطرنج و نَرد و صیدگه و یوز و باز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را
اسب و سلاح و خـُود و دعا و نماز را

قمری جرجانی

ابوالقاسم زیادبن محمد، از معاصران قابوس‌وشمگیر و مداح او.

جهان بدو نیک

جهان ما به‌مَثَل می شده‌ست و ما میخوار
خوشیش بسته به‌تلخی و خرّمی به‌خمار

جهان ما بد و نیك است و بَدْش بیش از نیك
گل ایچ[1] نیست ابی‌خار[2] و هست بی‌گل خار
ز بهر آنکه همی گرید ابر بی‌سببی
همی بخندد برروی لاله و گل نار...
اگر ز آتشِ رخسار[3] تو نسوزد مُشك[4]
چرا ز دور بسوزد همی دل من زار
به‌گاه خنده نمایی همی دوصف گوهر[5]
تراست گوهر و چشم من است گوهربار[6]...

۱) ایچ، هیچ. ۲) ابی‌خار، بی‌خار. ۳) آتش رخسار، اشاره به سرخی روی یار. ۴) مشك، موی‌مشکین (که برآتش رخسار افتد). ۵) دوصف گوهر، دو ردیف دندان، دو رشته دندان. ۶) گوهربار، اشك‌ریزان.

ابر رادی

بوستانا، تو چو من گشتی و من گشته چو تو
تو مگر تازه شدی همچو من از ابر دگر
تو چنان تازه به‌ابری من چنین تازه به‌ابر[1]
جز که ابر تو دگرسان است و ابر من دگر
ابر من هنگام رادی شادمان و خندخند
ابر تو هنگام رادی سوکوار و دیده تر
ابر تو گه‌گاه بارد و آنچه بارد آب ناب
ابر من پیوسته بارد و آنچه بارد سیم و زر

ابر تو چون رفت تو نابهره‌ور مانی از او
ابر من هرجا که باشد من زجودش بهره‌ور
تو ندانی خواند مدح ابر باران‌بار هیچ
من ز نور ابر مدح خویش برخوانم ز بر

۱) مراد ممدوح است به‌مناسبت بخشش و سخای او.

آیین دل ربودن ـ آیین دل سپردن

بُتی که سجده برد پیش روی ِ اوبت چین
خیال او بود اندر بهشت، حورالعین[۱]
الف[۲] به‌قامت و میمش[۳] دهان و نونش[۴] زلف
بنفشه جعد و به‌رخ لاله و زنخ نسرین
به‌زلفش‌اندر مشك و به‌مشکش‌اندر خَم
به‌چینش‌اندر تاب و به‌تابش‌اندر چین
میان حلقهٔ زلفش معلّق است دلم
مثال آنکه میان فلك هوا و زمین
ز بادهٔ لب او تلخی است عهدهٔ من
روا بود، که بود تلخ می به‌از شیرین
خرد ستد ز من او چون شه از مُعاند جان
دلم کَشَد زمن او چون شه از تف ِ می‌کین[۵]
مرا و صد چو مرا دل سپردن آیین است
ز بهر آنکه ورا دل ربودن است آیین

ز نام تو نتوان آفرین گسست چنان
گسست نتوان از نام دشمنت نفرین

۱) یعنی سیاه چشمانِ بهشتی‌خیالی از او (بت دلبر) هستند. ۲) از جهت راستی. ۳) از جهت کوچکی و گره واری. ۴) ازجهت خمیدگی. * به نظر استاد دهخدا، ... چون شه از مخالف‌کین.

لَوکری

ابوالحسن علی‌بن محمد غزوانی.لوکری، (غزوان محله‌ای در هرات و لوکر دهی بزرگ بر نهر مرو که ظاهراً یکی مولد و دیگری موطن اوست)، معاصر نوح‌بن منصور سامانی (۳۶۵ـ ۳۸۷ ه‍ ق) و مداح او و وزیرش عتبی (مقتول به‌ـ سال ۳۷۱ ه‍ ق) بود.

نی و معشوق

زعنبر[1] زره دارد او برسمن[2]
ز سنبل[3] گره دارد او برقمر[4]
برون برد از چشم سودای خواب
درآورد در دل هوای سفر
بتابید سخت و بپیچید سست
به‌گرد کمرگاه دستارِ سر
شتابان بیامد سویِ کوهسار
به‌آهستگی کرد هرسو نظر
برآورد ازآن وهم پیکرمیان[5]
یکی زردگویایِ ناجانور[6]

نه بلبل، زبلبل به‌دستان[7] فزون

نه طوطی، زطوطی سخنگوی‌تر

چو دوشیزگان زیر پرده نهان

چو دوشیزه سفته همه روی و بر[8]

زبسد[9] به‌زرینه می دردمید[10]

به‌ارسال[11] نی داد دم را گذر

به‌رخ برزد آن زلف عنبرفروش

به‌نی برزد انگشت وقت سحر

همی گفت درنی که «ای لوکری

غم خدمت شاه خوردی، مخور[12]...»

۱) عنبر، رمز زلف سیاه. ۲) سمن، رمز روی سپید. ۳) سنبل، رمز زلف. ۴) قمر، رمز روی. ۵) وهم‌پیکرمیان، میان وهم پیکر، کمر باریک، کمری که نقش خیال و وهم دارد. ۶) مراد نی است. ۷) به‌دستان، از حیث دستان (نغمه و نوا). ۸) یعنی مانند دوشیزه‌ای که همه روی و برش سوراخ شده باشد (نه هردوشیزه‌ای). ۹) بُسّد، مرجان، رمزدهان. ۱۰) می دردمید، درمی‌دمید. ۱۱) ارسال (ج. رَسَل)، بندها، بندهای نی. ۱۲) یعنی غم مخور به‌خدمت شاه خواهی رسید.

محمد عبده کاتب

دبیر بغراخان از ملـوک خانیهٔ ماوراءالنهر متوفی به سال ۳۸۳ ه ق که نظامـی عروضی خواندن نامه‌های او را برای دبیران لازم شمرده است.

دیوانه بود قرین دیوان

گویند مرا: چرا گریزی

از صحبت و کار اهل دیوان[1]؟

گویم: زیرا که هوشیارم

دیوانه بود قرین دیوان[2]

۱) اهل دیوان، اهل‌کارهای دیوانی (به‌اصطلاح امروز اداریان). ۲) ایهام دارد به‌دیوان= دیوها.

دریغا جوانی*

سهی سروم[1] از ناله چون نال‌گشته

سُها مانده ازغم سهَیل یمانی[2]

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم

زگفتار تازی و از پهلوانی

به‌چندین هنر شصت و دوسال بودم

که توشه برم زآشکار و نهانی

بجز حسرت و جز وبال گناهان

ندارم کنون از جوانی نشانی

به‌یاد جوانی همی مویه دارم

براین بیت بوطاهر خسروانی

«جوانی به‌بیهودگی یاد دارم

دریغا جوانی، دریغا جوانی!»

* این ابیات در«لباب‌الالباب» (۶۱۷ تا ۶۲۵ هـ ق) عوفی به‌نام فردوسی آمده و

در «ترجمان‌البلاغه» رادویانی (آغاز قرن ششم هجری) به‌نَام محمد عبده ثبت شده وقول اخیر استوارتر می‌نماید. ۱) سهی سرُو، رمز قامت و بالای راست و کشیده. ۲) از این جهت که سهیل ستاره‌ای است درخشان وبا نور جلی (پر نور) وسُها ستاره‌ای‌است با نور خفی (کم نور).

معروفی

ابوعبدالله محمدبن حسن معروفی بلخی، مداح امیررشید عبدالملك‌بن نوح سامانی (۳۴۳ـ۳۵۰ ه ق).

عقل جدا شد ز من که یار جدا شد

این دل مسکین من اسیر هوا شد

پیش هزاران هزارگونه بلا شد

جادُوَکی[1] بندکرد و حیلت[2] برما

بندش برما برفت و حیله روا شد

حکمِ قضا بود و این قضا به‌دلم بر[3]

محکم از آن شدکه یار یارِ قضا شد

هرچه بگویم ز من، نگر[4] که نگیری

عقل جدا شد ز من که یار جدا شد

۱) جادوك=(جادو+ك تصغیربرای تحبیب). ۲) بندکرد وحیلت، بندوحیلت کرد.(بند، فند، فن، حیله). ۳) به‌دلم بر، بر دلم. ۴) نگر، آگاه باش، هشیار باش.

اندرون دل دردی است که الله علیم

دوست با قامت چون سرو بمن‌بر[1] بگذشت

تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهرِ قدیم

متّی[2] برساعدش از ساتگنی سایه فکند

گفتی از لاله پشیزستی برماهیِ شیم

و آن دو زلفین بر آن عارض او گویی راست[3]

به‌گل سوری برغالیه بفشاند نسیم

گشت برگشت[4] سیه جعد چو عین اندر عین[5]

تاب برتاب[6] سیه زلف چو جیم اندر جیم[7]

مردمان گویند کاین عشق سلیم است، آری

به‌زبان عربی مارگزیده است «سلیم»

من همی‌خندم جایی که حدیث تو کنند

واندرون دل دردی است که الله‌علیم[8]

نیك... پرسید مرا گفتا دوست

غالیه دارد شوریده به‌ماسورهٔ سیم[9]

بخلد دل که من از فرقت تو یادکنم

چون جراحت که بدو باز خوردگرم سِتیم[10]

۱) بمن‌بر، برمن. ۲) به‌رعایت وزن «می» (مشدد ومضاف) خوانده می‌شود.
۳) راست (قید)، درست. ۴) گشت برگشت، خم برخم، خم اندر خم، پیچ در پیچ. ۵) مرادشکل حرف «ع» که خمیده است. ۶) تاب برتـاب، تاب روی تاب، پیچاپیچ. ۷) مراد شکل حرف «ج» که خمیده وتابدار است.
۸) الله‌علیم، خدا داناست. ۹) ماسورهٔ سیم، مراد گـردن سفید و بلورین است؛ ماشورهٔ عاج هم گفته‌اند. ۱۰) ستیم، خون وچرکی که درجراحت جمع‌شود.

شهد دوست و شرنگ دشمن

ای آنکه مرعدو را صبری و حنظلی
وی آنکه مر ولی را شهدی و شکری
آنجا که پیش‌بینی باید موفّقی
و آنجاکه پیشدستی باید مظفّری

معنوی بخارائی

از شاعران اواخر دورهٔ سامانی و اوایل دورهٔ غزنوی است.

انگبین‌خر مباش و زهرفروش

هرچه آن برتن تو زهر بود
برتن مردمان مدار[1] تو نوش
ندهی داد[2] دادکس مستان[3]
انگبین‌خر مباش و زهرفروش

۱) مدار، مشمار. ۲) داد دادن، انصاف‌دادن. ۳) دادستدن، انصاف خواستن، انتقام‌گرفتن.

منتصر سامانی

ابوابراهیم اسماعیل بن نوح‌بن منصوربن نوح بن نصر بازپسین شاهزادهٔ سامانی‌که به‌سال ۳۹۵ ه‍ ق‌کشته شد.

سپهر

ای به‌دیدن[1] کبود و خود نه‌کبود

آتش از طبع[2] و در نمایش[3] دود

وی دوگوش تو کرّ مادرزاد

با توام گرمی[4] و عتاب[5] چه سود؟

۱) به‌دیدن، به‌رؤیت، به‌دیدار. ۲) از طبع، ازحیث طبع. ۳) نمایش، جلوه، ظاهر. ۴) گرمی، محبت، دوستی. ۵) عتاب، تندگفتاری.

رزمخواه و بزم‌گریز

گویند مرا: چون سلب خوب نسازی

مأواگه آراسته و فرش ملوّن؟

با نعرهٔ گردان چه‌کنم لحن مغنّی؟!

با پویهٔ اسبان چه‌کنم مجلس گلشن؟!

جوش می و نوش لب ساقی به‌چه‌کار است؟

جوشیدن خون باید برغیبهٔ جوشن

اسب است و سلاح است مرا بزمگه و باغ

تیراست وکمان است مرا لاله و سوسن[1]

۱) یعنی‌بزمگه و باغ من اسب و سلاح، و لاله و سوسن من تیروکمان است.

منطقی رازی

ابومحمد منصوربن علی (درگذشت، میان سالهای ۳۶۷ و۳۸۰ ه ق)، ازمعاصران صاحب‌بن عباد و از قدیمترین شاعران عراق است.

نگاری سمنبوی و ماهی سمنبر[۱]
لبش جایِ جان[۲] و رُخش جایِ آذر[۳]
بهار[۴] بُتان است و محراب خوبی[۵]
به‌روی[۶] دلارام و زلفین دلبر
بدان چنبرین زلف و بالای سروین
زچنبر کند سرو[۷] و از سرو چنبر[۸]
شنیدم که در خُلد کژدم نباشد
چرا با رخ تست دایم مجاوَر؟
مگر کژدم عنبرین‌اند[۹] ؟ شاید[۱۰]
کجا[۱۱] کژدم خلد باشد معنبر
به‌انگشت بنمایم[۱۲] ار دو رخانت
همی باده زانگشتم آید مقطّر[۱۳]
فری[۱۴]، روی تابانْت چون روی دولت
فری، قدّ یازانْت[۱۵] چون عمرِ اختر
چو بنشینی از پای، گویی زگردون
همی برزمین آیدی[۱۶] جِرم ازهر[۱۷]

۱) سمن‌بر، دارای بر (سینه) لطیف و سفید چون سمن. ۲) جای جان، از نظر حیات‌بخشی. ۳) جای‌آذر، ازنظر آتشین رنگی. ۴) بهار، بتکده. ۵) خوبی، زیبایی. ۶) به‌روی...، از جهت روی...، به‌واسطهٔ روی... ۷) زچنبر کند سرو، چنبر را (برای نظاره) چون سرو راست می‌دارد. ۸) از سروچنبر، ازسروچنبر کند، سرو را به‌تعظیم وامی‌دارد وقامت اورا خمیده وچنبری می‌سازد. ۹) منظور زلف خوشبو وسیاه‌است. ۱۰) شاید، سزاواراست.

۱۱) کجا، که.   ۱۲) بنمایم، نشان دهم.   ۱۳) نظیر وصف فردوسی از رودابه، همی می چکد گویی از روی او...   ۱۴) فری، آفرین، خوشا، زهی.
۱۵) یازان (از یازیدن=آختن) کشیده. نموکننده، بالنده.   ۱۶) گویی... آیدی (استعمال قدیم)، «ی» در «آیدی» بمناسبت گویی (تردید) افزوده شده‌است.
۱۷) ازهر، روشن، درخشان.

حسرت روزگار آسانی

شد آن مودت و آن دوستی و آن ایّام
که بر مراد دل خویش می‌نهادم گام
بسا شبا که به‌روی نگار کردم روز
سپید روز که کردم به‌زلف خوبان شام
دو دست عادت کرده فروکشیدنِ زلف
دولب به‌بوسهٔ خوبان گرفته خوی مُدام
از این پری به‌سوی من نوید بود و رسول
وزآن نگار برِ من درود بود و سلام
مرا ز جودِ سلاطین و مهتران زمین
سرای[1] زرین دیوار بود و سیمین بام
همیشه خانه‌ام از نیکوان زیبا روی
چو کعبه بود به‌هنگام کفر[2]، پراصنام
بهار تازه‌شکفته[3] مرا همیشه به‌پیش
چو نوبهار[4] شکفته به‌باغ در[5] بادام
من و جهان دوهمال و قرین ساخته خوی[6]
به‌من زمانه و یاران من سپرده زمام

لگام بود مرا برسر زمانه یکی
کشیده گشت کنون و گسسته گشت لگام
کنون که نهمتم[7] افزونتراست و نعمت کم
دلِ به‌شادی خو کرده کی گیرد[8] آرام؟
به‌باغبان نگرم کز یکی ضعیفك شاخ
به‌روزگاری سروی کند بلندقیام[9]
همی ز بهر گلی کاورد به‌شیفته رنج
به‌بار دارد او را دوازده مهِ تام
نه بر کَنَدْش زجای و نه بازگیرد آب
نه بگسلانداز شاخ و ندهدش دشنام
به‌روزگار[10] فزونتر شود درخت همی
مرا کمی[11] است به‌پیری همی در این هنگام
کرا[12] هنر بفزاید چرا بکاهد مال
اگرنه زین‌دو[13] یکی هست برحکیم حرام؟

۱) مرا... سرای، سرای من. ۲) یعنی در عصر جاهلیت و پیش از پیروزی مسلمانان. ۳) بهار تازه شکفته، بهار نو شکفته، جوان. ۴) نوبهار، به‌وقت نوبهار، آغاز بهار. ۵) به‌باغ در، درباغ. ۶) ساخته خوی، با خوی سازگار. ۷) نَهْمَت، نیاز. ۸) گرد، گیرد. ۹) بلندقیام، بلند قامت. ۱۰) به‌روزگار، با گذشت روزگار، به‌مرور زمان.
۱۱) کمی («ی» مصدری)، نقصان. ۱۲) کرا، کسی را که. ۱۳) زین‌دو (هنر ومال).

نعل زرین

مهِ گردون مگر بیمار گشته‌ست؟
بنالید[1] و تنش بگرفت نقصان
سپر کردار[2] سیمین بود و اکنون
بر آمد برفلك چون نوك مژگان
تو گفتی خنِگ «صاحب[3]» تاختن کرد
فکند این نعل زرین در بیابان
درِمَ گر جود او دانسته بودی
ز کانش[4] نامدی بیرون به‌پیمان[5]
بدین‌معنی پشیمان است دینار
نبینی زرد رویش چون پشیمان[6] ؟

۱) بنالید، بیمار شد. ۲) سپرکردار، به‌کردار سپر، به‌صفت سپر.
۳) صاحب، صاحب‌بن‌عباد، ممدوح شاعر. ۴) زکانش، ازکان او، ازمعدن‌او.
۵) به‌پیمان، به‌پیمانه (به‌مقادیر). ۶) پشیمان، مرادکسی‌که پشیمان است.

همصفت!

یك لفظ ناید از دلِ من وز دهان تو[1]
یك موی ناید از تنِ من وزمیان تو[2]
شاید بُدَن[3] که آیدجفتی[4] کمانِ خوب
زین خم گرفته پشت من و ابروان تو
شیزو شبه[5] ندیدم و مشك سیاه و قیر
مانند روزگارِ من و زلفکان تو

مانا، عقیق نارد هرگز کس از یمن

همرنگ این سرشك من و دولبان تو

۱) اشاره به‌بیدلی خود و تنگی و ناپیدایی دهان معشوق.
۲) اشاره به‌لاغری تن خود و باریکی میان (کمر) معشوق.
۳) شاید بدن، شاید بودن. ۴) جفتی، یك جفت.
۵) شیز (آبنوس) و شبه (نوعی سنگ سیاه و براق)، سیاهی آنها منظور نظر است.

موی دزد

یك موی بدزدیدم از دو زلفت

چون زلف زدی، ای صنم، به‌شانه

چونانش به‌سختی همی کشیدم

چون مور که گندم کشد به‌خانه

باموی به‌خانه شدم، پدر گفت:

«منصور کدام است از این دوگانه* ؟»

* این قطعه را بدیع‌الزمان همدانی به‌اشارت صاحب‌بن عباد، بدین‌سان به‌عربی درآورده است:

سَرَقْتُ مِنْ طُرَّتِه شَعْرَةً حینَ غدا یَمْشُطُها بالمشاط

ثُمَّ تَدَلَّحْتُ بِها مُثقِلاً تَدَلُّحَ النَّمْلِ بِحَبِّ الحَناط

قالَ أبی:«مَنْ وَلَدی مِنْکُما؟ کِلاکُما یَدْخُلُ سَمَّ الخِیاط

ابوعبدالله محمدبن صالح، ازشاعران دورهٔ سامانی. منوچهری‌از او درعداد استادان کهن یادکرده است.

* ولوالج (ورو الیز و وروالیج هم ضبط شده است) ، در سدهٔ چهارم شهری بزرگ بوده است در دومنزلی مشرق خلم (شهرکی به‌فاصلهٔ دو روز راه درخاور بلخ) وبه مسافت دوروز راه در باختر شهر طالقان طخارستان‌که هنوز برجاست.

شکر میان دوگل

سیم دندانک‌و بسدانک[1] و خندانک و شوخ

که جهان‌آنك برما لب او زندان‌کرد

لب او بینی‌گویی که‌کسی زیر عقیق

یا میان دوگل اندر، شکری[2] پنهان‌کرد*

۱) بسدانك (بسدان+ك تصغیر برای تحبیب)، بسیاردان عزیز، لبیب.
۲) شکر، مراد دهان معشوق است.

* عوفی صاحب «لباب‌الالباب» گوید، «در عهد سلطان یمین‌الدوله محمود جملگی فضلا خواستندکه دو بیت فـارسی او را به‌تازی ترجمه‌کنند میسر نشد تاآنگاه‌که خواجه ابوالقاسم، پسروزیر ابوالعباس اسفراینی،آن را به‌تازی ترجمه‌کرد چنانکه همهٔ فضلا بپسندیدند.» وترجمهٔ عربی این است،

فِضّیُّ ثَغْرٍ لبیبٌ ضاحكٌ عَرِمٌ — مِنْ عشقِ مبْسَمِهِ أصْبَحْتُ‌مَسْجونا

بِسُکّرٍ قَدْ رأیْتُ‌الیَوْمَ مبْسَمَهُ — تَحْتَ‌العَقیقِ‌بِذاتِ‌الوَرْدِ‌مکنونا

زلف و رخسار

جعد برسیمین پیشانیش گفتی که مگر

لشکر زنگ همی غارت بغداد کند[1]

وآن سیه زلف برآن عارض‌گویی که همی

به پر زاغ کسی آتش را بادکند[2]

۱) موی سیاه به‌لشکر زنگ وپیشانی سپید به‌بنداد تشبیه شده است. ۲) زلف سیاه به‌پر زاغ و عارض‌گلگون به‌آتش تشبیه شده است.

شرح نامهای کسان و جایها و کتابها و جز آن*

آدم انسان نخستین، ابوالبشر (پدر بشر).

آزر پدر یا عم ابراهیم پیغمبر (ع) که بت‌تراش بوده است.

آل بوسفیان معاویه و فرزندان او از بنی‌امیه.

آل سامان ← سامانیان

آل محتاج امیران ناحیهٔ چغانیان (← چغانیان) به‌روزگار سامانیان. ابوعلی، فخرالدوله و طاهر چغانی از مردان سرشناس این‌خاندان فضل دوست و ادب پرور بوده‌اند.

آمو جیحون (← جیحون)

* در اینجا شرح نامهای مندرج در متن اشعار آمده است. به‌علاوه شرح چند نام مهم دیگر که در زندگی‌نامه‌های شاعران و پانوشته‌ها به‌آنها اشاره رفته و معرفی بیشترآنها لازم شمرده شده است. از تکرار زندگی‌نامهٔ شاعران این مجموعه‌که در جای خود آمده است خودداری شد.

ابراهیم ملقب به‌خلیل‌الله و خلیل‌الرحمان، جد اعلای ملت یهـود و بخشی از عرب از طریق دوپسرش، اسحاق و اسماعیل. پیـامبر محترم نـزد یهود و مسیحیان و مسلمانان. درقـرآن سورهٔ ابراهیم به‌نـام اوست و پدرش آزر نامیده شده است (سورهٔ ۶ آیهٔ ۷۴).

ابستا اوستا، کتاب دینی زردشتیان

ابوالعباس اسفراینی فضل‌بن احمد، وزیر دانشمند محمود غزنوی. وی ابتدا دبیر فایق خاصه، بود. سپس به‌سبکتکین و پسرش، محمود پیوست و تـا سال ۴۰۱ ه‌ق که وزارت را به احمدبن حسن میمندی دادند وزیر محمود بود. به‌روزگار وزارت او در دیوان محمود زبـان فارسی رسمی شد و دیوانها را از عربی به‌فارسی نقل‌کردند.

ابوالقاسم (خواجه،...) فرزندابوالعباس‌فضل‌بن‌احمد اسفراینی (←ابوالعباس اسفراینی).

ابوالمظفر مراد ابوالمظفر طاهربن فضل چغانی، از امیران آل‌محتاج مقتول به‌سال ۳۸۱ ه ق است‌که ممدوح منجیك ترمذی بوده وخود از شاعری بهره داشته است.

ابوسعید فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر (۳۵۷ـ۴۴۰ ه ق)، عارف و شاعر نـامدار ایرانی. وی در میهنه از قرای خـاوران (خراسان) به‌دنیا آمـد و در همانجا درگذشت. کلمات و رباعیاتی عارفانه دارد. محمدبن منور، از نوادگان او، در حالات و مقامـات وی کتابی به‌نام «اسرارالتـوحید» تألیف‌کرده است.

ازهر پسر یحیی و از پسرعموهای یعقوب لیث و سپهسالار او، که مردی دلیر و خردمند بود و بیشتر ملك یعقوب به‌دست اوگشوده شد، امـا وانمود می‌کردکه ابله است وکارهایی می‌کردکه مردم به‌مشاهدهٔ آنها به‌خنده می‌افتادند. از این‌رو به‌«ازهرخر» مشهور شد.

اژدهاک ضحاک، بیوراسب. پادشاه ستمگر افسانه‌ای ایران که هزار سال پادشاهی کرد و سرانجام به‌دست فریدون گرفتار و در دماوند کوه بندی شد.

اسفندیار فرزند رویین‌تن کی گشتاسب، پادشاه کیانی. وی به‌دست رستم، جهان پهلوان افسانه‌ای ایران، در سیستان کشته شد.

اسکندر پادشاه جهانگشای مقدونی، پسر فیلیپ دوم و همعصر دارای‌سوم هخامنشی. وی به‌سال ۳۱۳ ق م. در بابل درگذشت.

افلاطون فیلسوف معروف یونان، شاگرد سقراط و معلم ارسطو.

انوشروان لقب خسرو اول، بیست‌ویکمین شاهنشاه ساسانی (پادشاهی، ۵۳۱-۵۷۹ م) فرزند قباد. پیامبر اکرم محمد (ص) در زمان این پادشاه متولد شد.

بار بد خنیاگر وموسیقیدان نامور عهد خسروپرویز، پادشاه ساسانی.

بخارا از شهرهای بزرگ و قدیمی ماوراءالنهر ودارالملک (پایتخت) سامانیان که در قرون وسطی از مراکز مهم تمدن بود. اکنون جزو ازبکستان شوروی است.

بدیع‌الزمان همدانی شهرت. ابوالفضل احمدبن حسین (۳۵۸-۳۹۸ ه ق)، شاعروادیب و عربی‌نویس معاصر صاحب‌بن عباد. اثر معروفش «مقامات» است. مجموعهٔ منشآت او به«رسائل بدیع‌الزمان» معروف است. دیوان شعری هم داشته است.

بلخ شهری مهم مرکز ناحیهٔ بلخ (باختر، باکتریا) در روزگارباستان و قرون وسطی. پیش از اسلام از مراکزدین بودایی بود ومعبد معروف نوبهار درآن جای داشت. جاده‌های کاروانرو از هند، چین، ترکستان

و ایران به‌آن می‌پیوست. خرابه‌های‌آن برجاست و اکنون دهکده‌ای است در شمال افغانستان نزدیك مزارشریف.

بلعمی ابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی (وفات ۳۲۹ ﻫ ق)، وزیر نامور پادشاهان سامانی که مقام ادبی ارجمندی دارد و از دانشی‌مردان عصر خود بوده است.

بوجعفر ابوجعفراحمدبن محمد، معروف به‌بانویه، ازامیران دلیر ودانشمند صفاری. وی از ۳۱۱ تا ۳۵۲ در سیستان حکومت کرد.

بوحنیفه ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت (۸۰ـ۱۵۰ ﻫ ق)، مؤسس فرقهٔ حنفی، یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت در فقه، وی اصلا ایرانی بود. طریقهٔ او در فقه مبتنی برقیاس و استحسان است.

بوسعد (مهرمظفر). ظاهراً مراد یکی از افراد خاندان چغانیان ، آل محتاج است.

بوعمر هویت او معلوم نشد.

بوُقبیس (ابوقبیس) کوهی‌در حجاز مشرف برمکه، از سوی مشرق

بونصر (امیر...)، ممدوح دقیقی‌که حدس زده‌اند مراد پسر ابوعلی‌چغانی ازآل محتاج باشد.

بهرام (ستاره)، ستارهٔ مریخ‌که مظهر جنگ و خونریزی است.

پرویز خسروپرویز یا خسرو دوم، شاهنشاه ایران (۵۹۰-۶۲۸ م) ، از سلسلهٔ ساسانیان. پسر و جانشین هرمزچهارم. پادشاهی هوسباز وآزمند وکینه‌توز و تجمل‌پرست بود.

پروین (ثریا) شش ستارهٔ‌کوچك‌که درکوهان ثور (صورت فلکی) گرد

آمده‌اند و آنها را به گردنبند و خوشهٔ انگور تشبیه کرده‌اند.

پندنامه مراد پندنامه کسری یا توقیعات انوشیروان است که در شاهنامهٔ فردوسی به‌نظم درآمده و جداگانه به نثر دری نیز تحریر شده است. یا مراد اندرزها و پندهایی است که بنابر مشهور، بزرگمهر به‌فرمان انوشیروان گردآورد و شهرت دارد که به‌خامهٔ ابن‌سینا به‌نثر دری درآمده و نام «ظفرنامه» یا «پندنامه» گرفته است.

پوردستان سام ← رستم دستان

پور میر-خراسان ظاهراً مراد امیرنوح فرزند امیرنصرسامانی است که درسال ۳۳۱ ه‍ ق برتخت امارت نشست.

تبت (به‌چینی، سیتسانگ)، سرزمینی در آسیای مرکزی در شمال هند که اکنون جزو چین است. یکی از مرتفعترین نواحی جهان است. در ادب فارسی از مشك آنجا فراوان یاد شده است. مرکز آن لهاساست.

ترجمان‌البلاغه قدیمیترین کتاب به‌جا مانده در علم بدیع و بلاغت به‌زبان فارسی، اثر محمدبن عمر رادویانی. این کتاب دارای نثری ساده و فصیح و مشتمل برفواید است.

ثهلان نام کوهی است به‌بلاد بنی‌نمیر (نجد عربستان).

جاماسب وزیر خردمند کی‌گشتاسب، پادشاه کیانی.

جبرئیل یکی از فرشتگان مقرب، حامل وحی و رابط میان خدا و پیغمبران. در قرآن از وی به‌نامهای «جبریل» و «روح» و «روح-القدس» و «رسول» یاد شده‌است.

جریر جریربن عطیه (۲۸-۱۱۰ ه‍ ق) چیره‌دست‌ترین شاعر عصر خود.

نقیضه‌های او و فرزدق، شاعر همزمانش، مشهور است.

جودی نام‌کوهی بلند در ولایت بهتان (ترکیهٔ آسیائی) که بنابه‌روایات کشتی نوح برآن نشست. در قرآن کریم (سورهٔ ۱۱،آیهٔ ۴۴) ازآن یاد شده است.

جیحون آمودریا، آمو، آمویه، رودی درآسیای مرکزی‌که از جبال هندوکش سرچشمه گرفته به‌دریاچهٔ آرال می‌ریزد. جغرافیدانان مسلمان، ناحیهٔ واقع در شمال آمودریا را ماوراءالنهر خوانده‌اند.

چغانیان ولایتی قدیم در اطراف درهٔ‌چغان‌رود(شمالیترین ریزابهٔ‌آمودریا) واقع در شمال ترمذ(در ازبکستان شوروی حالیه، درمرز افغانستان).

چین مراد سرزمین ترکستان شرقی‌است وچین معهود را ماچین یاچین خاص می‌گفته‌اند.

حاتم ابوعدی حاتم‌بن عبدالله طائی قحطانی (وفات ۴۶ قبل از هجرت)، رادمرد و سوار و شاعر جاهلی‌که در بخشندگی مثل است.

حجاز ناحیه‌ای در جزیرة‌العرب (عربستان) در امتداد بحر احمرکه از این دریا تا نجد و حدود بیابان جنوبی عربستان‌گسترده شده است و مکه و مدینه و جده از شهرهای مهم آن به‌شمارند.

حسان حسان‌بن‌ثابت انصاری (وفات ۵۴ ه ق)، صحابی و شاعر مخضرم (جاهلیت و اسلام را درک‌کرده است) و ستایشگر رسول اکرم (ص).

حیدر از نامهای علی (ع)، امام اول شیعیان.

خاتون لقب شهبانوان ترکستان.

خاقان لقب فرمانروایان ترکستان (ماوراءالنهر).

خراسان مراد خراسان بزرگ است شامل همهٔ ایالات اسلامی واقع درمشرق کویر لوت، تا جبال هندوکش که بدین‌سان تمام ارتفاعات ماورای هرات را که اکنون شمال غربی افغانستان است دربر داشت. خراسان بـزرگ به چهار ربع تقسیم می‌شدکه کرسیهای آنها شهرهای نیشابور، مرو، هرات و بلخ بودند.

خلخ خرلخ، قرلق، نام عده‌ای از طوایف ترک که سرزمین آنها (خلخ) در ادب فارسی به مشک‌خیزی معروف شده است. ترکان خلخی نیز به‌ـ زیبایی و چالاکی شهره بوده‌اند.

خُلم شهر قدیم در ده فرسنگی شمال‌بلخ، در افغانستان‌کنونی. خلم‌رود از آن می‌گذرد و به‌آمودریا مـی‌ریزد. کهنه خلم اکنون قریه‌کـوچکی بیش نیست.

خیبر قلعه‌ای نزدیك مدینه‌که در آغاز اسلام مقر یهـودیان بود و به‌دست علی (ع) گشوده شد.

دارا ظاهراً مراد دارا پسر داراب فرزند بهمن پسر اسفندیار از سلسلهٔ کیانیان است.

دستان لقب زال، پدر رستم.

دلدل استرخنگ رنگ (اشهب، سیاه وسفید) رسول اکرم(ص) که به‌روایت شیعیان به‌علی (ع) بخشیده شده است.

ذوالفقار نام شمشیر دودم منبّه‌بن‌حجاج یا عاص‌بن منبّه‌که به‌روزبدر (سال دوم هجرت) کشته شد و رسول اکرم (ص) آن را برای خویش برگزید و سپس در غزوهٔ احد به‌علی (ع) داد.

رادویانی محمدبن عمر مؤلف کتاب «ترجمان‌البلاغه» (← ترجمان‌البلاغه).

ربنجن شهری بوده است به سغد سمرقند، در جنوب رودخانهٔ سغد.

رخش نام اسب رستم، جهان پهلوان داستانی ایران.

رستم‌دستان رستم پسر زال ملقب به‌دستان، پهلوان حماسهٔ ملی ایران.

رشید وطواط امام رشیدالدین محمد (وفات ۵۷۳ ه ق)، کاتب و شاعر ایرانی، صاحب دیوان شعر و منشآت فارسی و رسایل عربی و کتاب معروف «حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر» در بدیع و صنایع شعری.

روم در نزد مسلمانان، آسیای صغیر. (در متن، سرزمینهای عیسوی‌نشین آسیای صغیر مراد است)

ری شهری از شهرهای ایالت جبال قدیم که در سدهٔ چهارم هجری بزرگترین مرکز در میان مراکز چهارگانهٔ آن ایالت بوده و پس از بغداد آبادترین شهر در مشرق جهان اسلامی بوده است. خرابه‌های آن در جنوب تهران موجود است.

زال پسر سام نریمان و پدر رستم.

زُحل (کیوان)، یکی از هفت سیاره در نجوم قدیم و نحس‌اکبردراحکام نجوم. در نجوم جدید یکی از سیارات منظومهٔ شمسی است.

زردشت پیامبر ایران باستان وآورندهٔ آیین زردشتی، از خانوادهٔ سپیتمه، پوروشسب (پدر) و دغدویه (مادر)، معاصر کی‌گشتاسب. وی به‌دست براترکَرش، از خاندان کرپ تورانی کشته شد.

زریر برادر کی‌گشتاسب و سپهسالار او که در جنگ با تورانیان (با ارجاسب تورانی) به‌دست بیدرفش تورانی کشته شد. در «یادگار زریران» به‌زبان پهلوی داستان وی‌آمده است.

زلیخا برطبق روایات، نام زن پوطیفار، عـزیز مصر. وی فـریفتهٔ یوسف پسر یعقوب، پیامبر بنی‌اسرائیل شد و چون یوسف به‌عشق گناه‌آلود او جواب مساعد نگفت، بریوسف تهمت نهاد و او را به‌زندان افکند. به‌موجب برخی از داستانها، یوسف چون از زندان بیرون آمد و به‌عزیزی مصر رسید، نسبت به‌زلیخاکه شوهرش‌را از دست داده بود. علاقه‌یافت. نام زلیخا در تورات و در قرآن برده نشده است. دریکی ازداستان‌های قدیم مصرکه مربوط به‌عهد رامسس دوم است، حکایتی شبیه بـه داستان یوسف و زلیخا هست.

زند تفسیر اوستاکه آنچه اکنون ازآن در دست است به‌زبان پهلـوی ساسانی است. در استعمال شاعران فارسی‌زبان لفظ زند به‌معنی اوستا، یعنی متن‌کتاب مقدس زردشت نیز به‌کار رفته است.

زهرا(ع) (۱۸ قبل از هجرت- ۱۱ هجری قمری) لقب فاطمه علیها‌السلام، دختر پیامبر اکرم (ص) از خدیجه و همسرعلی (ع) امام اول و مادر حسن و حسین (ع) امام دوم و سوم شیعیان. وی یکی از چهارده معصوم است.

زهره (بیدخت، ناهید)، یکی از هفت سیاره در نجوم قدیم . مظهر عشق و طرب.

ژنگ (ارژنگ، ارتنگ، ارثنگ، اردهنگ). نام کتـاب مصوری است منسوب به‌مانی، وآن به‌نظر محققان تنها مجموعهٔ تصاویری بوده است بیان‌کنندهٔ «انجیل زنده» یا «انجیل مانی» که قطعاتی ازآن در آثار تورفان (در ترکستان شرقی) به‌دست آمده و بر۲۲ قسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی آرامی بنا شده است. از «ارتنگ»، در سدهٔ پنجم هجری، نسخه‌ای درغزنه‌وجود داشت وبه‌نوشتهٔ عوفی صاحب «جوامع‌الحکایات» در خزینهٔ پادشاهان چین تا زمان او (سدهٔ هفتم) باقی بود.

ساسان جد اردشیر بابکان، مؤسس سلسلهٔ ساسانی.

سام پسر نریمان و پدر زال در داستانهای ملی ایران. وی سپهسالار منوچهر بود و «سام یکزخم» خوانده شده است. بدان‌سبب‌که غالباً به ضربت اول گرز گاوسر خویش‌کار دشمن را می‌ساخت.

سامانیان سلسله‌ای مستقل ازپادشاهان ایرانی‌که از حدود سال ۲۶۱ تا۳۸۹ ه ق در ماوراءالنهر و خراسان حکومت می‌کردند.

سجستان سیستان، نیمروز، خاستگاه رستم، جهان پهلوان داستانی، ویعقوب لیث صفاری، و نخستین شاعران پارسی‌گو، و بر طبق روایات زردشتی ظهورگاه سوشیانت (موعود زردشتی) از نطفهٔ زردشت در دریاچهٔ هامون. سیستان روزگاری آبادان و انبارگندم ایران‌زمین بوده است.

سحبان‌وائل (وفات ۵۴ ه ق) سخنور نامی عرب جاهلی‌که درفصاحت‌مثل‌است. به‌روزگار رسول اکرم (ص) بی‌آنکه وی را ببیند، اسلام آورد. در ایام معاویه در دمشق اقامت داشت.

سرخس از شهرهای قدیم ایران در مشرق مشهد و ساحل راست رودخانهٔ تجند، اکنون‌کنار مرز ایران وشوروی واقع است. درسدهٔ چهارم شهری بزرگ باآب فراوان وچراگاهها بود.

سرکب رامشگر دربار ساسانی.

سرکش موسیقیدان ایرانی معاصر خسروپرویز ساسانی.

سغد ناحیه‌ای در آسیای مرکزی بین آمودریا (جیحون) و سیر دریا (سیحون). این ناحیه در روزگار سامانیان رونق بسیار داشت.

سُفیان ابوعبدالله سفیان بن‌سعید ثوری (۹۷ـ۱۶۱ ه ق)، محدث و زاهد معروف. وی از قبول مناصبی‌که منصورهخلیفهٔ عباسی، به‌وی اعطاکرد، تن زد و سالها برای فرار ازشغل قضا متواری بود. «الجامع الکبیر»،

«الجامع‌الصغیر» و «کتاب الفرائض» ازآثار اوست.

سفندیار ← اسفندیار

سقراط (۴۶۹-۳۹۹ ق م) فیلسوف نامور آتنی و استاد افلاطون. پدرش سنگتراش و مادرش قابله بود. روش سقراطی (دیالکتیك) معروف‌است وآن طریقی است در تعلیم‌که با پرسشهایی از متعلم و کشف تناقض در هریك از پاسخهـای او وی را به‌حقیقت نزدیك و نـزدیکتر می‌کند. بدین‌سان استاد همچون قابله، شاگرد را در زادن حقیقت‌کمك می‌کند.

سکندر ←اسکندر.

سلیمان پسر و جانشین داود، پادشاه عبرانیان قدیم (حـدود ۹۷۲- حدود ۹۳۲ ق م). به خـردمندی معروف است. چند قسمت از «عهـد عتیق» (تورات) به‌او منسوب است. در قرآن کریم در شمار پیامبران آمده. در روایات اسلامی دربـارهٔ او و همسرش بلقیس داستانهـا آورده‌اند. بعضی از افسانه‌های مربوط به‌او با افسانه‌های مربوط به‌جمشید ، شاه داستانی ایران درهم‌آمیخته است.

سمرقند شهر قدیم آسیای میانه، نزدیك بخارا، درکنار رود سغد و در آن سوی رود جیحون، درعهد سامانیان رونق وشکوه بسیار داشت. اکنون جزء ازبکستان شوروی است.

سُها ستاره‌ای ریز درصورت فلکی دب‌اکبرکه آن رابی‌دوربین نجومی دشوار می‌توان دید.

سهیل یمن نام ستاره‌ای در صورت فلکی «سفینه»که چون در یمن خـوب پیدا است آن را «سهیل یمانی» خوانند.

سیام (کوه)، نام‌کوهی در نخشب. هاشم مقنع «ماه» خود را درچاهی به

جوار آن جای داده بود که به‌چاه نخشب مشهور شده است.

سیاوش (سیاوخش)، پسر کیکاوس پادشاه داستانی کیانی که مظهر پاکی و بیگناهی است وماجرایی نظیر ابراهیم (گذشتن ازآتش، ورگـرم) و یوسف (آماج تهمت خیانت به‌ناموس ولینعمت) دارد.

شافعی محمدبن ادریس هاشمی مطلبی (۱۵۰-۲۰۴ ه‍ق) ، مؤسس مذهب شافعی از مذاهب چهارگانهٔ سنت درفقه که مبتنی‌است برکتاب (قرآن)، سنت (سنت رسول اکرم ص) ، آثار (سنن و اقاویل بزرگان سلف در اسلام) و قیاس برآنها، قیاس هم جز با علم به‌کتاب‌الله و اطلاع ازسنت و آثار و آگاهی از اجماع و اختلاف نـاس میسر نیست. وی در غزه (فلسطین) زاده شد و در دو سالگی به‌مکه‌اش بردند. درسال ۱۹۹ ه‍ ق قصد مصرکرد و عمر را در همانجا به‌سر آورد. آرامگاهش در قاهره معروف است . در فقه و حـدیث و شعر و لغت و ایـام عرب (داستان جنگهای جاهلی) دست داشت. تیزهوش بود. اهم اقوال وآرای وی در فقه و حدیث در «کتاب‌الام» فراهم آمده است.

شَبَّر نام پسر هارون، برادر موسی است. پیغمبر اسلام نوادهٔ خود، امام حسن (ع) را بدان نام خوانده است، چنانکه دربارهٔ علی (ع) این‌قول از پیغمبر (ص) روایت شده است‌که فرمود انت منی بمنزلهٔ هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی ، نسبت توبه من همچون نسبت هارون است به‌موسی با این فرق‌که پیامبری بعد از من نیست ومراد نسبت وصایت است چون هارون وصی موسی بود.

شُبَیِّر (یا شُبیر) نام پسر هارون ،که پیغمبر (ص) امام حسین (ع) را بدان نـام خوانده است. ← شبر.

شهرآزاد شاید مراد روشنک، دختر دارا باشد یادیگری، از دختران شاهانی که مغلوب اسکندر شدند.

صاحب‌عباد (۳۲۶-۳۸۵ ه‍ ق) شهرت ابوالقاسم اسماعیل‌بن عباد طالقانی وزیر مؤیدالدوله و فخرالدوله دیلمی و ادیب و شاعر نامور. وی در فضل وتدبیراز نوادر دهربود و چون ازکودکی بامؤیدالدوله همنشین و همدم بود، وی او را صاحب لقب داد. در طالقان (ازتوابع قزوین) تولد یافت، در ری درگذشت. و در اصفهان به‌خاك سپرده شد. او را تصانیف معتبری‌است، ازجمله «المحیط»درهفت مجلددرلغت،«الوزراء»، کتابی درنقد اشعار متنبی شاعرتازی‌گوی سدهٔچهارم هجری، «الاعیاد و فضائل‌النیروز» (جشنها و فضیلتهای نوروز). درشعر زبانی پرلطف و پاکیزه دارد. فرمانهای او از نظر بیان بکر و بدیع است.

صالح معلوم نشدکیست.

صریع مراد مسلم بن ولید انصاری معروف به صریع‌الغوانی (وفات ۲۰۸ ه‍ ق)، شاعر غزلسرای‌کوفی و ستایشگر هارون‌الرشید و برمکیان است. او نخستین شاعر تازی‌گوی است‌که صنایع بدیعی فراوان به‌کار برد و هارون‌الرشید وی را به‌مناسبت سرودن این بیت،

وَ ما العَیْشُ اِلّا اَنْ تَروحَ مَعَ الصِّبی
و تَغْدو، صَریعَ الکَأسِ وَالاَعیُنِ النُّجْلِ

(زندگی جزآن نیست‌که بام تا شام،کودکوار بگذرانی و با جام باده و درشت چشمان دست و گریبان باشی) صریع‌الغوانی لقب داد. این شاعر به‌جرجان درگذشت و در همانجا به‌خاك سپرده شد.

طخارستان (تخارستان) ولایت پهناور قدیم در مشرق بلخ‌که به‌محاذات ساحل جنوبی رود جیحون تا حدود بدخشان امتداد دارد و از جنوب به‌رشتهٔ جبال بامیان و پنجهیر محدود می‌گردد.

طراز شهری به‌ترکستان شرقی، بالای رود سیحون، در هشتاد میلی شمال شرقی شهر اسبیجاب (سیرام‌کنونی)، که در اوائل سدهٔ چهارم اهمیت فراوان داشت. خوبرویی مردم‌آن، از زن و مرد، زبانزد بود و آب و هوایی خوش و زمین حاصلخیز و خرم داشت.

خرابه‌های آن نزدیك شهر «جمبول» کنونـی (در قزاقستان شوروی) جای دارد.

طنجه شهری و بندری آزاد در مراکش، درکنار تنگهٔ جبل‌الطارق.

عَدَن بهشت چهارم از هشت بهشت موعود.

عدنان (گزیدهٔ...)، عدنان یکی‌ازکسانی‌است‌که انساب عرب به‌اومی‌پیوندد واو را از پسران اسماعیل‌بن ابراهیم دانسته‌اند، و بیشتر مردم حجاز از فرزندان اویند. ظاهراً مراد کسی است‌که مشوق رودکی در سرودن قصیدهٔ نونیه او در مدح ابوجعفر صفاری بوده است.

علی (ع) امام اول شیعیان، پسرعم و داماد رسول اکرم (ص).

عمان ناحیه‌ای در جنوب شرقی شبه جزیرهٔ عربستان‌که مرکزآن مسقط است.

عمران نام پدر موسی (ع)، پیامبر بنی‌اسرائیل.

عمرو عمروبن عبدود [وُدّ یا وَدّ] (وفات ۵ ه ق) ، از سران قریش و از دلاوران دشمن اسلام. وی در غزوهٔ خندق به‌دست علی (ع) کشته شد، و در این هنگام بیش از هشتاد سال داشت.

عمروبن‌اللیث دومین پادشاه صفاری و برادر یعقوب‌لیث. وی در ۲۶۵ ه ق بـه تخت نشست، در ۲۸۷ ه ق به‌اسارت امیراسماعیل سامانی افتاد و بـه سال ۲۸۹ ه ق در بغدادکشته شد.

عنتر مقصود عنتر خیبری است، از شجاعان عرب، که در جنگ خیبر به دست علی (ع) کشته شد.

عوفی شهرت سدیدالدین محمد، نویسنده ودانشمند معروف‌ایرانی اواخر

قرن ششم و اوایل قرن هفتم . وی از اعقاب عبدالرحمن بن عوف، صحابی معروف، است. در نیمهٔ دوم قرن ششم در بخارا متولد شد و تحصیلات خویش را در همان شهر به‌انجام رسانید. پس‌ازآن مدتها در بلاد ماوراءالنهر و سیستان و خراسان به‌سیر و سیاحت پرداخت و به‌دیدار فضلا شتافت وتا سقوط خوارزمشاهیان درخراسان به‌سرمی‌برد. مقارن حملهٔ مغول به‌سند گریخت و به‌خدمت ملك ناصرالدین قباجه، از ممالیك غوری، درآمد. کتاب «لباب‌الالباب» را، که تذکرهٔ شاعران است، به‌نام وزیر همین پادشاه تألیف‌کرد. اثر مهم دیگر او «جوامع‌الحکایات فی لوامع‌الروایات» است.

عیسی(ع) (مسیح) پسر مریم، پیامبر عیسویان. کتاب آسمانی او «انجیل» نام دارد.

فرخی شهرت و تخلص ابوالحسن‌علی‌بن جولوغ (وفات ۴۲۹ ه ق) شاعر معروف پارسی‌گو، مدیحه‌سرای چغانیان و پادشاهان غزنوی.

فرقان قرآن‌کریم.

فریدون پسرآتبین، از پادشاهان پیشدادی، سلسلهٔ داستانی ایران باستان. وی پس از قیام‌کاوهٔ‌آهنگر به‌ضد ضحاك، این پادشاه بیدادگر را در کوه دماوند به‌بندکشید و خود برتخت شاهی نشست.

فلاطن ← افلاطون.

قابوس‌وشمگیر (قتل ۴۰۳ ه ق) شهرت ابوالحسن قابوس‌بن وشمگیربن زیار، ملقب به‌شمس‌المعالی، سومین امیر خاندان زیاری. وی به‌سال ۳۶۶ ه ق برگرگان وطبرستان ولایت یافت. به‌سال ۳۷۱ ه ق عضدالدولهٔ دیلمی وی را ازآنجا براند. به‌سال ۳۸۸ ه ق قابوس آن ولایت را باز پس‌گرفت و چون درگوشمالی‌کسانی‌که درجنگ با عضدالدوله وی را بی‌یاور گذاشته بودند سختگیری بسیار کرد، مردم براو شوریدند و

سران‌لشکر اورا ازامارت‌برداشتند ویکی‌ازپسرانش را به‌جایش‌نشاندند و او را در قلعه‌ای بازداشتند و آنجا کشته شد و در بیرون شهر گرگان (گنبد قابوس) به‌خاك سپرده شد. قابوس در ادب وانشاء نابغه بود و شعر پارسی وتازی نیکو می‌سرود. نامه‌های اورا درکتابی به‌نام «کمال‌البلاغه» فراهم آورده‌اند.

کاویان (منسوب به‌کاوه)، درفش معروف ایرانیان منسوب به‌کاوهٔ آهنگر. این درفش در جنگ قادسیه به‌دست تازیان افتاد.

کسری لقب‌شاهنشاهان ساسانی. درمتن مراد انوشیروان شاهنشاه‌ساسانی (۵۳۱ـ۵۷۹ م) پسر قباد است.

کشمیر ناحیتی پر بـرکت و پرثروت در شمال هند. زیباییهـای طبیعی و بتخانه‌های سرشار از ذخایرآن همواره زبانزد بوده است.

کوثر نام چشمه‌ای در بهشت.

کیوان (ستاره) زحل، یکی از سیارات منظـومهٔ شمسی‌که در نجـوم قدیم نحس شمرده می‌شد.

گرامی فرزند جاماسب حکیم (وزیر فرزانهٔ‌گشتاسب‌شاه)، از دلیران‌لشکر گشتاسب‌که در جنگ با تورانیان‌کشته شد.

گشتاسب پـادشاه‌کیانی، فرزندلهراسب، و پدر اسفندیار. زردشت، پیـامبر ایرانی، به‌روزگار او ظهورکرد و دین بهی را به‌یـاری وی و پسرش، اسفندیار، نشر داد.

لهراسب پادشاه‌کیانی، پدر کی‌گشتاسب. وی‌به‌دست ارجاسب تورانی، هنگام نیایش درآتشکدهٔ بلخ‌کشته شد.

لیلی (... العامریه) (وفات ۶۸ ه ق) دخترمهدی‌بن سعد، ازبنی‌کعب. معشوقهٔ مجنون (قیس عامری) و در وجود هردو شك فراوان است.

ماکان (...کاکی)، سردار دیلمی، وی به‌سال ۳۲۹ ه ق در ری، به‌دست ابوعلی چغانی ، سپهسالار خراسان و حاکم نیشابور در زمان امیرنصر سامانی،کشته شد. خبر قتل او را اسکافی دبیر بِه‌این عبارت، «اما ماکان فصارکاسمه» اماماکان چون نام خودشد (یعنی ماکان = نبود، نابود) نوشت و باکبوتر قاصد برای امیرنصر فرستاد.

مانی در پادشاهی شاپور اول دومین پادشاه ساسانی دعوی پیغمبری کرد و شاپور از او حمایت‌کرد وکیش اورا پذیرفت. دین اوآمیزه‌ای است ازآیین بودایی و مزداپرستی ومسیحیت برپایهٔ ثنویت (دوبُنی، نور و ظلمت).کتاب مذهبی او «انگلیون» (انجیل زنده، انجیل مانی) نام دارد و «ارتنگ» (ارژنگ) راکه درکتب مانوی چینی « تصویردو اصل بزرگ» خوانده شده مجموعهٔ تصاویر ضمیمهٔ آن دانسته‌اند. این کتاب را ابوریحان بیرونی دانشمند قرن پنجم هجری دیده است ، از ارتنگ در قرن پنجم هجری نسخه‌ای در غزنه وجود داشته است.کتاب «شاپورگان» را به‌لغت پهلوی ساسانی به‌نام شاپور نوشت. مانی دربلاد هند وتبت و ایران سفرکرد. مانویان درجریانهای‌فکری جهان‌اسلامی تأثیر فراوان داشتند مانی به فرمان بهرام اول (۲۷۲ تا ۲۷۵ میلادی) در جندیشاپور کشته شد.

مج نام راوی اشعار رودکی.

محمد (امیر...) سومین امیرسلسلهٔ غزنوی (از ربیع‌الاول تاشوال ۴۲۱ ه ق)، پسر محمود غزنوی. وی به‌دست برادر خود مسعود زندانی و کور شد. چون مسعود کشته شد، بار دیگر (ربیع‌الاخر ۴۳۲ ه ق) او را به‌پادشاهی برداشتند. لیکن پس از چهار ماه (شعبان ۴۳۲ ه ق) به‌دست مودود پسر مسعود گرفتار وکشته شد.

محمود (... غزنوی) دومین امیر سلسلهٔ غزنوی (۳۸۹-۴۲۱ ه ق). وی

طی ۱۶ لشکرکشی برقسمت مهمی از هندوستان و بر خزاین پرثروت آن دست یافت. در دربار او سرآمدان شعر پارسی فراهم بودند.

مرو نام شهری بزرگ به‌خراسان قدیم، درترکمنستان‌شوروی کنونی. مرغاب یا مرورود در مرو به نهرهای بسیار منشعب و سرانجام در ریگستان بیابانی غز ناپدید می‌شود. مرو بزرگ را در قدیم «مرو-شاهجان» می‌خواندند تا با مروالرود (مروکوچك) اشتباه نشود.

مریم(ع) دختر عمران و مادر عیسی (ع)، پیامبر مسیحیان.

مشتری (اورمزد، برجیس) نام یکی از هفت سیاره ویکی‌از سه‌ستارهٔ علوی در نجوم قدیم. در احکام نجوم سعد اکبر شمرده می‌شود. مشتری بزرگترین سیارهٔ منظومهٔ شمسی است.

معن مراد ابوالولیدمعن‌بن‌زائده (وفات ۱۵۱ ه ق) از رادمردان‌نامدار و دلیران زبان‌آور عرب است. وی عصر اموی و روزگار عباسیان را درك کرد. در زمان منصور، خلیفهٔ عباسی، متواری شد. لیکن چون در جنگ هاشمیه و شورش جماعتی از مردم خراسان برمنصور، به‌یاری او شتافت، خلیفهٔ عباسی او را بزرگ داشت و از نزدیکان خود ساخت و ولایت یمن داد. سپس ولایت سیستان یافت و در همانجا در خانه‌اش به‌دست عده‌ای که به‌لباس کارگران به‌درون خانه‌اش راه یافته بودند کشته شد.

منتصر (امیر...) ابوابراهیم اسماعیل‌بن منصور، آخرین شاهزادهٔ سامانی. وی در سال ۳۹۵ ه ق به‌دست بادیه‌نشینان عرب در بیابان مرو کشته شد.

مولیان (جوی...) نام نهری بیرون شهر بخاراکه گردشگاه مردم شهر بوده است. امیراسماعیل سامانی ضیاع جوی مولیان را خرید و در آنجا سرایها ساخت و بوستانها دایر و برموالیان وقف‌کرد.

نام‌خواست سردار ارجاسب تورانی به‌روزگار پادشاهی کی‌گشتاسب.

نستور (بستور)پسر زریر ← زریر.

نصر بن‌احمد سومین امیر سلسلهٔ سامانی (۳۰۱-۳۳۱ ه ق). عصر وی روزگار اوج رواج شعر و ادب فارسی است.

نُمرود پادشاه سریانیان. همعصر ابراهیم خلیل جد اعلای یهود از طریق پسرش اسحاق و جد اعلای اعراب از طریق پسردیگرش اسماعیل.

نوح‌بن‌منصور ششمین امیر سلسلهٔ سامانی(۳۶۶-۳۸۷ ه ق).

نوح‌بن‌نصر چهارمین امیر سلسلهٔ سامانی (۳۳۱-۳۴۳ ه ق).

نیل نام رود معروف مصر.

نیمروز سیستان.

وَلوالج شهری قدیم در دومنزلی خلم (شهرکی در مشرق بلخ).

هَجر سرزمین بحرین قدیم. «خرما به‌هجر بردن» مثلی‌است نظیر «زیره به‌کرمان بردن» و ازآن «کار بیهوده‌کردن» اراده شود.

هند دختر عتبة‌بن ربیعة‌بن عبد شمس‌بن عبد مناف، مادر معاویة‌بن ابی سفیان خلیفهٔ اموی. صحابی و قرشی و از زنان نامور و صاحب رأی بود. شعرنیکو می‌سرود و بیشتر اشعار وی در سوك کشته شدگان کفار درجنگ بدراست‌که پیش ازاسلام‌آوردن سروده‌است. هندازکسانی‌است که رسول اکرم (ص) آنان را مهدورالدم (کشتنی) شمرد و فرمان دادکه حتی اگر ایشان را در پس پرده‌های‌کعبه بیابند بکشند. لیکن وی سپس با عده‌ای از زنان اسلام آورد. بتی در خانه داشت‌که آن را

می‌پرستید وچون‌اسلام آورد بت را بشکست درحالی که می گفت‌دستخوش فریب توبودیم. ازسخنان اوست که گفت، زن زنجیری است که ناچار بر گردنی بایدش افتاد، تاچه‌کسی این زنجیر برگردن افکند. وی به‌سال ۱۴ ه‍ ق درگذشت.

یعقوب(ع) پسر اسحاق ملقب به‌اسرائیل و پدر یوسف. بنی‌اسرائیل فرزندان اویند.

یمان (یمن)، کشوری درجنوب غربی شبه‌جزیرهٔ عربستان، درساحل‌دریای هند.

یمین‌الدوله ←محمود غزنوی.

یوسف پسر یعقوب که به‌عزیزی مصر رسید. به‌داستان وی (احسن‌القصص) درقرآن کریم (سورهٔ یوسف) اشاره شده است.

واژه‌نامه

آب	آبرو.
آبگینه	شیشه، بلور، جام‌بلور.
آخال	هرچیزدورافکندنی، سقط،آشغال.
آذر	آتش، نار.
آذَرَخش	صاعقه، برق.
آز	زیاده‌جویی، حرص، طمع، نیاز، حاجت.
آزادگان	جمع‌آزاده، اصیل، نجیب، شریف، حُرّ.
آس	آسیا.
آسا	پسوندی‌که چون برآخرنامها افزوده شود صفتی دال بر مشابهت سازد مانند برق‌آسا.
آسان بودن تن	بی‌رنج بودن و درآسایش و رفاه بودن تن.
آس شدن	نرم‌کوفته و خردشدن.
آس‌کردن	نرم‌کوفته وخردکردن.
آفروشه	نوعی حلوا، حلوای خانگی.
آکندن	پرکردن، انباشتن.
آکنده	پُر، مملو.
آلُغْدَه	خشمناك، خشمگین.
آلغونَه	گلگونه، سرخاب، غازه، سرخی که زنان برروی مالند.

آمُرغ	اندکی ازچیزی،کم، اندك.
آمیغ	آمیزش، مَزج، خلط. (درکلمات مرکب معنیآمیخته و ممزوج نیز دارد).
آوَر	یقین،درست،بهآور، بهتحقیق، یقیناً، قطعاً.
آهنِ آبدار	تیغ صیقلیِ جوهردارِ برنده.
آهنِ سردکوبیدن	کار بیهوده و بی نتیجهکردن.
آهو	عیب، نقص.
آی	کلمهٔ تنبهنشانهٔ حسرت و دریغ.
آیین	رسم و روش.
اَبْیَض	سفید.
اَحْزان	جمع حزن، غمها، اندوهها.
احسان	نیکویی، بخشش، نیکوکاری.
اَحْمَر	سرخ، آب احمر، اشك خونین.
اخترشناس	طالعبین.
اَخْضَر	سبز.
ادبار	نکونبختی، سیهروزی، بیدولتی.
اَدْهَم	سیاه و سپید.
اَر	اگر.
ازار	زیرجامه،شلوار.
اَزحال کسی نازیدن	فخرکردن بدان ومباهیشدن.
ازحال‌کسی خندیدن	خندانشدن ازآن وشاد شدن.
اَزدر	لایق، سزاوار، درخور.
ازدرِ چیزی بودن	سزاوار ولایقآن بودن.
ازسرآدم فراز	ازگاهآدمباز، از زمانآدم بهاین طرف.
اَزْهَر	روشن، درخشان.
اَصْفَر	زرد.
اَصْنام	جمعِ صنم، بتها.
اَعدا	(اعداء) جمع عدو، دشمنان.
اَفْدَر	عم، عمو.
اَفْسُردن	فسردن، منجمدشدن، بستن، بستهشدن.

اَفگار	آزرده، خسته، مجروح.
اقبال	رویآوردن، روی کردن؛ نیکبختی، بخت، مقابل ادبار.
اَکْحَل	ورید میانی دست، رگ دست.
اَکْفا	(اکفاء) جمع ِکُفؤ، همالان، همانندان، اقران.
اگر	یا، یا اینکه.
اَلْفَغْدَن	اندوختن، جمع کردن.
اَلوان	جمع ِلون، رنگها.
اَمَل	آرزو.
اَنباز	شریك.
اَنداختن	(...باده)، گساردن، بهدوردرآوردنجام،میدادن. ← باده.
انداختن	(...سرود)،سرکردن، آغازکردن. ← سرود...
اندرخور	سزاوار، لایق، ازدر.
اندود	اندوده، انداییده، پوشیده شده از قشری چنانکه مس ازسیم یا از زر ودیوار ازگلابه وجزآن.
اُنس	آرام،آرامش، الفت، خوگیری.
اَنْگَبین	عسَل.
اَنْگِشت	زغال.
اَورنگ	تخت،گاه، سریر،فر،زیبایی.
اَولیا	(اولیاء)جمع ِوَلی، خداوندان، بزرگان.
ایدَر	اینجا.
اَیْفَدَه	بیهودهگوی وسبکسار؛ ایفده سری، سبکسری، بیهودهگویی.
ایننَد	اند، عدد مجهول میان سه تا نه.
باد	ناپایدار؛ بیهوده، پوچ.
باد خَن	رهگذرباد، بادگیر.
بادکردن	یاد زدن.
باده انداختن	بادهگساردن،شرابدادنآغازکردن،بهدور درآوردن جام.
باربَدی	منسوب بهباربد، خنیاگروموسیقیدان خسروپرویز.
بار ِك میان	باریكمیان،کمرباریك.
بازافکندن	رها کردن.
بازکسی رسیدن	بهاورسیدن، بهاوبازگشتن.

بازی فریب، رنگ؛ بی‌قیدی، اهمال.

باسلیق شاهرگ دست.

باشَگونه باژگونه، مقلوب، معکوس.

بافدام ← بافدم.

بافدم (مرکب از حرف اضافهٔ «ب» و «افدم»)، عاقبت، آخر، سرانجام.

باکسی رساندن به‌او رساندن.

بالار شاه‌تیر سقف.

بائُغ قدح، پیمانهٔ شراب، شاخ‌گاو یا کرگدن‌میان‌تهی‌که در آن شراب خورند.

بان نوعی درخت جزء راستهٔ دولپه‌ای‌ها و از تیرهٔ بانهاکه در آسیای جنوبی و جنوب شرقی و شمال افریقا می‌روید. برگهایش مرکب وگلهایش‌که در انتهای ساقه قراردارند و به‌شکل خوشه هستند سرخ یا سفیدند.

بانَگک بانگ خرد، آواز نرم.

بَأس بیم، خوف، ترس.

بُت معشوق، محبوب، صنَم.

بُتگر بت‌ساز.

بدسگال بداندیش.

بجای بجایگاه

بجایگاه درعوض، درموقع وموضع. درحکم ودرمحل.

بَخیل زفت، گرسنه چشم، تنگ چشم، مقابل سخی وکریم.

بُد چاره؛ بی‌بُدی، ناچاری، لابدی.

بدآموز کسی‌که نیکوفرا نتواندگرفت، کسی‌که زود در نیابدوفرا نگیرد؛ بدعادت.

بَد اصل بدنژاد، بدنهاد، مقابل‌آزاده.

بَدَخشی منسوب به بدخش یا بدخشان که‌ولایتی است درکشور افغانستان متصل به ترکستان شرقی. معادن لعل در آن‌فراوان‌است و لعل بدخشی‌منسوب‌است به‌این‌ناحیه و از قدیم شهرت بسیار داشته است.

بَدر ماه تمام، ماه شب چهاردهم.

بَدره همیان، کیسهٔ چرمی یا پارچه‌ای دراز برای نگهداری پول.

بَدیع تازه، نو.

بَدیل جانشین، عوض، هرچه به‌جای دیگری بود.

بَر میوه، ثمر، حاصل؛ اندام.

بِرّ نیکی، نیکوکاری.

بَرآمدن با مقابله‌کردن با، غالب شدن بر.

برآمدن به‌خوی کسی پرورش یافتن باخصلت وخوی وی.

برآوردن ساختن، بناکردن.

بَربَط طنبورمانندی باکاسهٔ بزرگ ودستهٔ کوتاه، عود.

بَربردن بالابردن.

بُرج نام‌هریك از دوازده قسمت منطقة‌البروج.

برچیدن درودن، حاصل‌کردن.

برداشتن قراردادن بالا و روی چیزی.

برداشتنِ آوا آوازسردادن، نغمه‌سرایی‌آغازکردن.

بَرده زرخرید، غلام، کنیز.

بَرزن کوی، محلّـــه، بخشی‌از شهر.

برسو بالا، جهت بالا.

بَر شدن بالارفتن، صعودکردن.

بَرغَست گیاهی است جزء راستهٔ پیوسته گلبرگها دارای گلهای سپید یا آبی یا سرخ.

برکاری‌آفریدن برای مقصودی خلق کردن؛ نه‌برکاری آفریدن، بیهوده وعبث خلق‌کردن.

برنوردیدن ←نوردیدن.

برومند حاصلخیز، بارور.

بَرَهمَن پیشوای روحانی‌آیین برهمایی.

بزیب («به»+زیب) با زیب، با زیور، زیبنده، آراسته.

بساخته («به»ساخته)، تدارك دیده، آماده شده.

بَساك تاج گل، تاجی‌که ازگل و ریحان‌وبرگ مورد سازند و در روزهای‌جشن شاهان و بزرگان ودلیران برسرگذارند.

بُسَّد مرجان.

بُسَّدین به‌رنگ مرجان، سرخ مرجانی.

بَسَغده بسیجیده وساخته،آماده.

بَسَنده کافی.

بِسودن ساییده شدن ← سودن وساییدن.

بَسوده لمس‌کرده، دست‌زده.

بشکلیدن رخنه کردن و نشان‌افکندن به‌سرانگشت‌یا ناخن و جز آن، خراشیدن، فراخ‌کردن.

بَط مرغابی.

بکردار (به + کردار) همچون، همانند، به‌روش وطرز.

بِل بهل، بگذار.

بَلند قیام بلند بررفته، برشده، بلندقامت، بالادار.

بُن اصل، اساس.

بَند مکر، حیله، فریب، فن.

بُوش بود، بودن.

بویَه آرزو.

بَها ارزش، ثَمَن، قیمت، ارز، نرخ.

بَها (بهاء) روشنی، فروغ.

بَهار بتکده.

بَهارخانه بتخانه، بتکده.

بُهتان افترا، نسبت دروغ، ترفند.

به‌تن خویش شخصاً.

به‌جای ِکسی یاچیزی درحق کسی یا چیزی.

به‌سوهان‌کردن فهم تیزکردن فهم، باریک‌کردن اندیشه.

به‌عمدا عمداً، از روی عمدوقصد.

بهی (دین...)، دین زردشتی.

بی‌بدی (بی+بد+ی)، ناچاری ← «بُد».

بیت خانه، بیت پرنقش‌آزر، خانهٔ پراز تصویر وپیکرهٔ ساخت آزر بتگر (آزر بت‌تراش پدرابراهیم خلیل یا عم او بوده است).

بیجاده نوعی ازسنگهای قیمتی شبیه یاقوت.

بید بن‌ساله بیدکهن و سالخورده.

بیضه تخم؛ بیضهٔ بط، تخم مرغابی.

پادزهر ضد زهر، تریاق.

پادشا مسلط، فرمانروا.

پالکانه دری‌کوچك بردیوارکه ازآن پنهان برون را نگرنـد. پنجره، پالگانه، بالکانه.

پالودَن پالاییدن، تصفیه، صافی‌کردن.

پاوَند پابند، بندکه برپای مجرمان نهند. کُنده، کُند.

پای‌آغیش پای‌آگیش، پای‌پیچ، کـه به‌پای‌آویزد؛ مرگ پای‌آغیش، اجل محتوم.

پاییدن دوام وثبات داشتن.

پُراگنده مملوّ.

پرداختن مرتب‌کردن.

پرگر طوق، طوق مرصع‌که شاهان به‌گردن‌می‌آویختند.

پَرَند جامهٔ ابریشمی ساده، حریرساده.

پرگَست مَعاذالله، حاشا، مبادا.

پِرنیان حریرمنقش، حریرچینی منقش.

پرنیانی منسوب به پرنیان واینجا مراد شمشیر است ازجهت جلا وبرندگی لبهٔ‌آن به‌سبب باریکی وتیزی.

پَرْو پروین ← به‌پروین.

پَروار خانهٔ تابستانی، فروار.

پروین ثریـــا، شش ستارهٔ کــوچك برکوهـان ثور (صــورت فلکی‌گاو) وآن را بــه‌گردنبند (عقد) یــا خــوشه تشبیه می‌کنند، نرگسهٔ چرخ؛ مجازاً اشك، دانه‌های اشك.

پریوَش مانند پری، همچون پری.

پِس پسر.

پَست پوست، جلد.

پَسند پسندیده، مقبول، مورد قبول.

پَشیز پولك، فلس.

پَشیزه پولك، فلس.

پَلشت پلید.

پَلید ناپاك.

پوپَك هدهد، مرغ سلیمان، شانه‌به‌سر.

پوشَك گربه، هریره.

پَیْخَسْتَه کوفته درزیرپای، لگدمال شده، پی‌سپرشده.

پیراستن زینت دادن باکاستن. ساختن و پرداختن.

پیراییدن پیراستن، زدودن، پاك‌کردن.

پیشکار ناظر ومباشر مخصوص‌کسی. آنکه درخدمت شخص‌بزرگ و محترمی‌کارهای اورا اداره‌کند.

پیشگاه صدر، بالای مجلس، پایگاه.

پیکان آهن تیزنوك تیرونیزه.

پَیْکَر مجسمه، تندیس.

پیكِ مرتب قاصد وبرید وچاپارآراسته و دایم. پیام‌گزار همیشگی‌نه موقت.

پیلگوش سوسن، گل نیلوفر.

پیمان پیمانه

پیمودن اندازه‌گرفتن.

تا زنهار.

تاب‌برتاب خم اندرخم.

تابِعَه جنی شیفته وهمراه‌آدمی. پری‌که همزاد وعاشق‌آدمی وپیوسته با اوست. تابعه و تابع معنی جنی و پری که عاشق انسان وهمراه اوباشد دارد؛اعتقادی است‌که‌بین اقوام قدیم و از جمله اعراب شایع‌بوده است، بدین تعبیرکه می‌گفتند ارواح نامرئی‌که از ایشان به‌جن و پری وفرشته ودیووشیطان‌تعبیرمی‌شود احیانا با آدمی علاقهٔ مهرومحبتی‌پیداکرده ودرهمه‌حال همراه‌وی‌باشند و ظهورهمهٔ آثاربدیع‌هنری‌وذوقی‌واختراعات‌واکتشافات علمی‌که‌به‌دست‌بشرانجام‌می‌گیرد وهمچنین بعض انواع

الهامات وامورخارق عادت براثر تلقین وراهنمایی ورهبری همان موجودات نامرئی است. دراین باره جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی درستایش ممدوح گفته است:

گویندکه تابعه کند تلقین
شاعرچوقصیده‌ای کندانشی (انشا)
من بنده چومدح تو براندیشم
روح‌القدسم همی کند املی(املا).

تابیدن مقاومت کردن.

تابیدن رو روی برگرداندن، اعراض کردن.

تارَك فرق سر، میان سر.

تاری تاریك.

تازی عربی.

تاك درخت انگور، رز؛ خون بچهٔ تاك، آب انگور.

تأبید جاودانه کردن.

تَأیید استواری، ثبات، توفیق.

تَبَرّا پاکی، تنزیه.

تَبَنْگوی صندوق، خاشاکدان.

تبیره دهل.

تَخت تخته، واحد شمارش پارچه و جزآن مانند طاقه وقواره.

تَذَرو قرقاول، خروس جنگلی.

تُرش شدن چهره درهم کشیدن وکراهت درچهره آشکارکردن و تلخی نشان دادن.

ترفند تزویر.

تُرك زیباروی، زن زیباچهره.

تَنز مرغی کوچك وسفیدرنگ که درگلستانها می‌باشد.

تَشبیب آغازقصیده که درآن بیتهایی دربارهٔ عشق وجوانی آورده

باشند.

تشویرخوردن شرمساری بردن، شرمزدگی یافتن.

تَعْوِیذ چشم‌پناه، دعای دفع چشم‌زخم.

تف گرمی، حرارت.

تمثال مجسمه، تندیس، پیکر، نگار، صورت، تصویر.

تُنْبُل مکر، حلیه، نیرنگ، فریب.

تُنْدَر رعد، غرش ابر، آسمان غرش.

تنگروزی درویش، بیچیز، تنگدست.

تَوحید یکتایی، یکتاشناسی.

توشه خوراك وطعام‌که مسافرباخود دارد، زاد.

تَهْم قوی، نیرومند.

تیزگشته خشمگین.

تیغ قلهٔ‌کوه، چکاد، سرکوه، ستیغ.

تیغِ آفتاب شعاع خورشید؛ تیغزدن، شعاع افکندن.

تیمار تعهد، خدمت وغمخواری، پرستاری؛ رنج.

ثانی دوم.

ثَنا آفرین، ستایش.

ثَور (بــرج...) گاوفلك. دومین‌قسمت‌ازدوازده قسمت منطقة‌البروج.

جاثِلیق عالم و عابد ترسایان، رئیس روحانی نصاری.

جافی جفاکار.

جامه به‌دندان‌گرفتن کنایه است ازآمادگی برای شتافتن و به‌سرعت حرکت کردن و دویدن.

جامه‌فرازپنجه‌خلقان‌کردن عمرازپنجاه‌گذراندن یا نزدیك پنجاه رساندن.

جان بوز رهانندهٔ جان، جان پناه.

جان‌گُسِل گسلندهٔ جان، کُشنده، ← به‌گسلیدن.

جاه شکوه، جلال، درجه، رتبه، مقام، منزلت.

جَحیم دوزخ، جهنم.

جرم جسم، تن.

جَزد جرواسك، جانوری شبیه به‌ملخ که‌پیوسته بانگ کند به‌باغ‌در گرمگاهان.

جَزع مهرهٔ یمانی، مورش (مهرهٔ ریز) یمنی. مهرهٔ سلیمانی، سنگی سیاه و سفید با خالهای سفید وزرد و سرخ و سیاه.

جِزکه (جز+که) جزاز، بجز، الاکه، مگرکه.

جِزم استوار، قاطع.

جِستن جهیدن، خیز برداشتن، گریختن.

جِسر پل.

جِعد پیچش، پیچیدگی گیسو.

جَعْد موی دارای موی پیچیده، مجعد موی.

جلبیب جِلباب، چادر.

جَمّاش شوخ، دلفریب، فسونساز.

جود بخشش، کَرَم، رادی، جوانمردی.

جوزا سومین قسمت از دوازده قسمت منطقةالبروج، دو پیکر. توأمان.

جَوْشَن سلاحی جبه‌مانندکه از قطعات آهن سازند و شبیه به زره است.

جَوهَر آنچه قایم به‌ذات باشد. مقابل عَرَض.

جوین ازجو، نان‌که ازآرد جوسازند.

جَهان جهنده.

جَهان شناخته تجربه دیده، مجرّب.

جهانِ فسوس دنیای ریشخند، جهان درخور استهزاء.

جیم‌کردن زلف به‌شکل جیم یعنی دایره‌وارساختن زلف.

چاشدان صندوق نان.

چَخیدن ستیزه‌کردن، کوشیدن.

چِدَن چیدن، یك به‌یك برداشتن از زمین چنانکه مرغدانه را.

چَرْخُشت چرخی که‌باآن آب انگورگیرند. ظرف ویا حوضی‌که در آن انگورریزند وبا لگد بسایند تا شیرهٔ‌آن برآید.

چَرمه	اسب، اسب‌سفید.
چشم تر	چشم گریان.
چشمهٔ زندگانی	آب حیات.
چَك	قباله، چك؛ چكِ تبـرّا، برات پاکی حساب.
چَلیپا	صلیب.
چلیپای روم	صلیب عیسویان.
چم	معنی و رونق.
چَمانه	صُراحی، پیالهٔ شراب.
چَنبرین	مانند چنبر، خمیده.
چند ازچیزی	مقداری ازآن، لختی ازآن.
چَنْدَن	صندل.
چوك	مرغ حق، مرغ شباهنگ، مرغ شباوین.
چیره	غالب، مظفر، پیروز، مسلط.
حاجب	پرده‌دار، دربان.
حَبیب	دوست، معشوق، عاشق.
حجاب	پرده، ستر، چادر یا نقاب زنان، پوشش تن‌یا رخسار
حُجَّت	دلیل، برهان.
حجیب	حجاب.
حَدَثان	پیشامدها، حوادث.
حَدیث	قصه، حکایت.
حَذَر	پرهیز، دوری.
حُرّان	جمع فارسی حـُر، آزادگان.
حَرِس	پاسبان، نگاهبان.
حَسَرات	(جمع حسرت) افسوسها، دریغها.
حَسیب	والاگهر، دارای حسَب، بزرگوار.
حَشَم	خویشان وکسان، چاکران مرد.
حَشْو	کلام زایدکه در وسط جمله افتد.
حِصار	دژ، قلعه، بارو.

حصاری محصور، پناه جسته درحصار.
حصْن دژ، قلعه، پناهگاه محکم واستوار.
حُلَّت (از حلّـهٔ عربـی) جامهٔ نـو، پوشاکی‌کـه همهٔ تن را بپوشاند.
حلم بردباری، صبر.
حُلّه برد یمانی، جامهٔ نو.
حُلی جمعِ َحلی، زیورها، زینتها.
حُملان ستور باردارکه به‌کسی بخشند.
حَمیّت مردانگی، مروت، غیرت، رشك.
حَنّا حنا، حناء، گیاهی به‌صورت درختچه‌که در شمال و مشرق افریقا وعربستان وایران‌کشت می‌شود و برگ‌آن در رنگرزی به‌کارمی‌رود.
حَنْظَل هندوانهٔ ابوجهل،کبَست.
حَوالی گرداگرد، اطراف، پیرامون.
حَورا (حوراء) زن بهشتی (سیاه‌چشم).
حورنژاد از نژاد و تخمهٔ حور، زن بسیار زیبا.
حَیْف افسوس، دریغ،ستم.
خارا (سنگ) سنگ سخت سیاه.
خاشاك ریزهٔچوب وعلف‌وکاه، خاروخس؛ اثاث مختصر وکم‌ارز.
خاییدن به‌دندان نرم‌کردن، جویدن.
خَباك شبگاه‌گوسفندان، چاردیواری‌که شبها گوسفندان را آنجا نگاهدارند.
خجال شرمساری، شرمندگی، خجلت.
خَدْ (از خـدّ عربی)، گونه.
خَدیش بزرگترخانه، کدبانوی خانه.
خُرسند خشنود، قانع، راضی.
خَسْتَن مجروح شدن.
خَسته مجروح.

خَسْته ِدل — آزرده‌دل، با دل مجروح.

خشم‌آوریدن — خشم‌گرفتن، غضبناك شدن.

خِضاب — رنگ ومایهٔ رنگ‌کردن ِمووپوست‌بدن همچون حناووسمه وگلگونه.

خَضیب — حنابسته، رنگ بسته، رنگ‌کرده به‌حنا.

خَطَر — بلندی قدر، بزرگی.

خفتان — قسمی جامه که به‌هنگام جنگ پوشند، کژآکند، گژآکند، قزآکند.

خَفچه — شوشهٔ زر وسیم.

خلُخی — منسوب بـه خلُخ، شهری به‌ترکستان، مردم‌آن به‌زیبایی شهره بوده‌اند؛ صنم خلخی‌نژاد، زن زیبا.

خُلد — بهشت.

خُلد ِبَرین — فردوس اعلی، بهشت‌برین.

خَلَق — کهنه، فرسوده.

خُلقان — جمع خلق، کهنه، ژنده، (اینجاکلمه درمعنی مفرد به‌کار رفته است).

خمیرمایه — آنچه مایهٔ سرشت وطینت اولیهٔ چیزی باشد.

خنگ — سفید، اسب سفید.

خَواب‌کردار — همانند خواب، که در محسوس وواقع موجودنباشد.

خوار — پست، ذلیل، حقیر، ناچیز، آسان.

خواسته — مال، ثروت، دارایی.

خوان — سفره.

خوب دیدار — خوش‌منظر، نیکومنظر.

خوب‌کردار — باکرداروعمل نیکو.

خود — کلاهخود، مغفر، کلاه‌آهنی جنگیان.

خور — خورشید، هور.

خوشگوار — لذیذ، خوشمزه.

خون ِرز — آب انگور، شراب انگور.

خوی — عرق.

خوید — غلهٔ سبزکه هنوزخوشه نبسته ونرسیده است.

خویشکام	خودکام، خودکامه.
خیِره	سرگشته، حیران، بیهوده، عبث.
خیری	گل همیشه بهار، گل شب‌بو.
خَیلْ	گروه اسبان و سواران.
خَیلْ‌خَیلْ	گروه‌گروه، فوج‌فوج، دسته دسته.
دادار	داددهنده، عادل، آفریننده، خداوند.
داد دادن	اداکردن انصاف و حق چیزی‌یاکسی را، انصاف دادن.
داد ستاندن	حق‌کسی را ازکسی گرفتن و به‌او رساندن.
دادستدن	انصاف خواستن.
دار بوی	عود، شاخه و چوب عود.
داستانی	مشهور.
دانستن	تمیزدادن، تشخیص‌دادن.
دانستن	توانستن.
دانگَك	دانهٔ‌کوچك، دانهٔ خرد.
دُرّاج	پرنده‌ای ازتیرهٔ ماکیان جزء راستهٔ‌کبکها و مـانندکبك درصحرا زیست می‌کند.
دَرایش	آواز، سخن نادرست، کلام بی‌معنی، بانگ‌کردن و آواز برآوردن.
درجهان رفتن	سیرکردن درگیتی.
درخور	سزاوار، لایق.
دِرع	زره.
درفش	علم، بیرق، اختر.
دُرَفشان	درخشان، روشن.
دُرَفْشَنده	درخشنده، تابنده .
دِرَم خرید	زرخرید،کنیز یا غلام که‌به‌پول خریده‌شده‌باشد، زرخرید.
دَرونه	کمان، هرچیزخمیده.
دستار	مندیل، روپاك، پارچه‌که به‌گرد سرپیچند، عمامه.
دَستان	مکر، فریب، حیله.
دَستان زنان	سرودگویان، در حال خواندن آواز.
دَستك	پروانه، اجازه.

دَستگاه	جاه وجلال وسامان وثروت.
دست مریزاد	(دست + مریزاد) این ترکیب در مقام دعایا تحسین به کار رود.
دستوری	رخصت، اجازه، اذن.
دل‌آزار	دل‌آزرده، باآزار دل، با دل‌آزاردیده.
دلاورکردن	جرأت دادن.
دل برکندن	قطع علاقه‌کردن، بریدن، دل برداشتن.
دِمار	هلاك‌کردن؛ دمار برآوردن، سخت شکنجه دادن.
دَم ِ دی	نفس زمستان، هوای سرد وآزاردهنده.
دَمیدن	سرازخاك برکردن رستنیها، روئیدن.
دَنیدن	نرم دویدن به‌نشاط وشادی، خرامیدن.
دَوال	تازیانهٔ چرمین، تسمهٔ چرمی، تسمه.
دورلاله	زمان وعصرلاله، بهار.
دَولت	اقبال، پیروزی؛ 'مهردولت، انگشتری و نشانهٔ دولت و بخت.
دون	فرومایه، سفله.
دَهر	روزگار.
دهقان	ایرانی صاحب و مـالك زمین وحافظ سنن و روایـات ایرانی.
دی	دهمین ماه سال شمسی، زمستان.
دیش	(دی=ده+ش) ده اورا، بده اورا؛ مدیش، مدهش.
دینی	دانای دین، متدیـّـن.
دیهیم	تاج شاهی،کلاه مرصع به‌جواهر
ذَقَن	زنخ، چانه.
ذُل	خواری.
ذوق	مزه، لذت وخوشی، چشیدن.
رادمرد	جوانمرد، بخشنده، مرد سخی.
رادی	جوانمردی.
راغ	دامنهٔ سبزکوه، مرغزار.
راندن ِ خشم	خشم‌گرفتن.

راندنِ سلطان جوش برآوردن وهیجان‌نمودن.

راهب عابد مسیحی، پارسای ترسا.

رایض رام‌کنندهٔ ستوران توسن.

ردا (رِداء) بالاپوش،جبه،جامه‌که روی جامه‌های‌دیگر پوشند.

رَز درخت انگور، انگور، مو، تاك؛ باغ انگور.

رَسَن ریسمان، طناب.

رَزبان نگهبان رز، محافظ باغ انگور.

رَزم جنگ، نبرد.

رَسول پیغامبر، سفیر، فرستاده، رسانندهٔ پیغام‌ازیکی به‌دیگری.

رشتن و تافتن ریسیدن وتاب دادن.

رَشك حسد، غیرت.

رضوان فرشتهٔ نگهبانِ بهشت.

رَطل واحدی است برای وزن؛ واحدی برای پیمودن مایعات، پیمانهٔ بزرگ.

رَطیب تر، با رطوبت، نمناك.

رَعد تندر، غرش ابر،آوازی‌که‌ازبرخورد ابرهای الکتریسته‌دار تولید شود.

رُقعَه یادداشت، مُلَطَّفهٔ خرد.

رَقیب مواظب، مراقب، نگاهبان، پاسبان.

رنگ بزکوهی.

رود ساز، ساز زهی.

روزگار فرصت، وقت، زمان.

روی فلزخاکستری رنگ متمایل به‌آبی؛ روی زراندود، روی مطلا شده.

رَهبان زاهد ترسا، راهب؛ رُهبان (جِ راهب) ، پارسای‌ترسا.

رَهی بنده، چاکر، غلام.

رَیاحین[1] جمعِ ریحان، اسپرغمها، گیاهان خوشبو.

ریدَکان جمع‌ریدك ؛ پسر جوامرد، غلام خدمتگزار در دربار

شاهان.

ریژ کام، آرزو.

ریش‌گردانیدن مجروح ساختن.

ریمن مکّـــار، حیله‌گر.

زار ناتوان، زبون.

زارکشته شدن کشته شدن باخواری وزبونی.

زارگریستن گریه‌کردن با سوز و تضرع.

زارنالیدن نالیدن باسوز وگداز.

زاروار از روی زاری.

زُحَل یکی از ستارگان منظومهٔ شمسی،کیوان، این ستاره به‌اعتقاد قدما نحس اکبرونشانهٔ شومی است.

زَخم ضربت، جراحت.

زدوده (آینهٔ...) صیقلی.

زده (سیم یازرزده) از حدیده عبورداده.

زردگونه زردفام، زرد رنگ، لاغرو نحیف و زار.

زَرفین حلقه‌که به‌چهارچوب درنصب‌کنند وچفت یا زنجیردر را بدان اندازند.

زَریر گیاهی است دارای‌گلهـای زرد مایل به‌سفیدی و بدان جامه زردرنگ‌کنند، اسپرك.

زشت‌کردار بدکردار.

زَعفرانی اینجا مراد ظاهراً سکهٔ زرین است به‌مناسبت رنگ.

زَغار سختی، رنج ومحنت.

زَغن موشگیر ، غَلیواج.

زُفت بَخیل، ممسك، لئیم.

زُفتی بَخیلی.

زَلّت لغزش، خطا.

زُلف چوگان زلف خمیده، زلف پیچدار، زلف‌کج چوگان مانند.

زُلفین زلف معشوق.

زِمام مهار، عنان (شترواسب).

زُمُرّد	یکی از سنگهای قیمتی به‌رنگ سبز، (قدما معتقد بودند که افعی اگر به‌زمرد نظر کند کور می‌شود).
زَمی	زمین.
زَنَخ	چانه، ذَقَن.
زَنَخدان	چانه، زنخ، ذقن.
زَنگ	قوم زنگی، مردم زنگبار (جزیره‌ای دراقیانوس هند نزدیك تانگانیکا درافریقای‌شرقی)؛ به‌مناسبت سیاهی پوست، سیاه.
زَنگار	نامی‌که به‌انواع مختلف استات مس به‌سبب رنگ سبز آنها داده‌اند. اکسیدمس،زنگ، زنگ‌فلزات‌وجز آن.
زُو	مخفف زود.
زوال	نیستی، نابودی، متمایل شدن‌آفتاب از وسط آسمان‌به‌سوی مغرب؛ وقت زوال، نیمروز.
زَهره	جرأت، مردانگی، دلیری.
زُهومَت	بوی ناخوش وگندیدهٔ چربی یافتن، بادگندی.
زی	سوی، طرف، جانب.
زیب	زینت، آرایش، زیور.
زیر	(بانگ...) ، صدای پست ونازك، مقابل بم؛ نوعی‌ساز.
زیستن	زندگانی‌کردن.
زیغال	قدح، پیالهٔ بزرگ.
ژاله	شبنم، قطرهٔ شبنم.
ژَخ	نالهٔ زار وحزین.
ژَرف	گود، عمیق.
ژرف	نگریستن، به‌دقت دیدن.
ژَغَند	بانگ تندکه ددان به‌هنگام‌گرفتارشدن دردام یا برروی چیزی وجانوری زنند.
ژندَه‌پیل	فیل بزرگ وعظیم‌الجثه ومهیب.
ژِی	آبدان، آبگیر، شمَـر.
ساتگینی	پیاله وقدح بزرگی‌که بدان باده نوشند.
ساخته خوی	باخوی‌سازگار،باخوی موافق.

ساخته‌کار	مرتب ومنظم وآماده.
ساری	سار، پرنده‌ای کوچك وخوش‌آواز دارای پرهای سیاه با خالهای سفید.
سامان	اندازه وترتیب، نظم، آرایش، نظام.
سان	مانند.
سایِدَن	سودن، نرم کردن.
سَبُك سَنگ	کم وزن.
سُپار	چرخشت، معصر، چرخی که بدان شیرهٔ انگور گیرند.
سِپَردن	درنوشتن، زیرپا گذاردن.
سَپْریغ	خوشهٔ انگور.
سِپَنج	(سرای...) آرامگاه عاریتی، دنیا، جهان.
سِتاره‌وار	همانند ستاره درخشان.
ستاك	شاخ نورسته، شاخهٔ تازه رسته ونازك.
سِتُردَن	محو کردن، پاك کردن، زدودن.
سُتَور	چارپای بارکش وسواری‌ده.
ستیم	آستیم، سیم، ریم، چرك.
ستیهندگی	ستیزندگی، پرخاشجویی.
سَختن	سنجیدن، وزن کردن، کشیدن.
سُخون	سخن.
سربرکردن	سربرآوردن، بالاگرفتن.
سربه‌چنبردرآوردن	مطیع شدن، فرمان بردن.
سَرپایان	کلاه آهنی جنگیان، خود، مغفر.
سردگشتنِ دل	مأیوس شدن، دلسرد گردیدن، ناامیدگشتن.
سَرد یافتن	احساس سرما کردن.
سرشك	اشك؛ قطره.
سُرَود انداختن	شعرآهنگدار سرکردن، ← انداختن.
سَروبُن	درخت سرو.
سَروین	مانند سرو، راست بالا، کشیده بالا، بلند بالا.

سرین — کفل، ناحیهٔ عضلانی وبرجستهٔ زیرتهیگاه؛ گـرد سرین، دارای سرین پروفربه.

سزیدن — سزاواربودن، درخور ولایق بودن، شایسته‌بودن.

سگالش — اندیشه، فکر، بیم.

سگالیدن — اندیشه‌کردن، اندیشیدن، اندیشهٔ بدکردن.

سَلَب — جامه، پوشش.

سلطان — شدت وقـوت؛ ← راندن سلطان.

سَلیم — سالم؛ مارگزیده.

سَماع — آوازخوش، سرود، هرآوازکه‌شنودن‌آن خوش آید.

سَمَن — نوعی‌گل سفیدرنگ؛ نان سمن،ظاهرأنان سفیدکه‌ازگندم خالص پزند.

سَمن — فربهی.

سمنبرگ — برگ سمن، برگ‌گل یاسمن.

سَمنبوی — دارای بوی سمن، معطر به‌عطریاسمن.

سَمند — زرده، اسب مایل به‌رنگ زرد.

سنان — آهن نوك نیزه، سرنیزه.

سَوتام — اندك، قلیل،کم.

سودن — ساییدن.

سوده — ساییده، نیم‌کوفته و نرم شده.

سوده‌گر — سایندهٔ فلزات وسنگهای قیمتی وخردکنندهٔآنها.

سوری — سرخ؛ می سوری، شراب سرخ؛ گل سوری، گل سرخ.

سوسَن بُناگوش — دارای بناگوش لطیف وسفید چون‌گل سوسن.

سوفار — دهانـهٔ تیر ، جایـی از تیر که چلهٔکمان را درآن بند کنند.

سوك — مصیبت، ماتم، عزا.

سوگوار — عزادار، مصیبت رسیده، مصیبت زده، ماتمزده.

سُهَیل — ستاره.

سیرت — عادت، خلق، خو.

شادُروان — بساط، بساط‌گرانمایه؛ سراپرده.

شادی خوردن — به‌سلامتی و یاد عزیزی می‌نوشیدن و ایـن نشانهٔ نوعی

ادای احترام واظهاردوستی وپیمان‌داری وسرسپردگی بوده است.

شاکر سپاسگزار.

شاهبوی عنبر، مشك.

شاهین از پرندگان شکاری، عقاب.

شایَد سزاوار و پسندیده است. (ازمصدر شایستن).

شایستن سزاواربودن.

شایگان بیگار، سخره، سزاوارشاه، هرچیزخوب.

شایورد هاله، خرمنِ ماه.

شَباب جوانی.

شَبتاب (کرمك...) شب چراغك، نام نوعی‌کرم‌که هنگام شب به‌سبب مواد فسفری بدرخشد.

شَبگیر سحرگاه، بامداد پگاه، صبح زود، بامدادان.

شَبَه نوعی سنگ سیاه رنگ براق که در جواهرسازی به‌کار می‌رود.

شَخص ذات، تن، بدن،کالبد مردم.

شَخیش مرغکی‌کوچك وخوش‌آواز.

شدت سختی.

شُدَن رفتن.

شَرَنگ زهر.

شَرَنگِ نوش‌آمیغ زهرآمیخته به‌شیرینی.

شَست حلقه، دام.

شَعر مو، پارچهٔ نازك ابریشمین.

شُغل کار.

شُغل‌راه‌بسغده‌کردن آماده ساختن وسایل وکارسفر.

شَفیع شفاعت‌کننده، پایمرد، خواهشگر.

شَفیق مهربان، دلسوز.

شَقایق گیاهی است از تیرهٔ حشخاش‌که درمزارع روید وگلش سرخ ومنفرد است و درقاعدهٔ گلبرگها لکهٔ سیاه‌رنگ دارد.

شکستن شکست دادن

شکسته بیابان	بیابان ناهموار وپرازبریدگی ولوره‌وجر.

شکنیدن کرهٔ نوزین	رام‌کردن‌کره اسب تازه‌آمادهٔ سواری.

شُکوهیدن	ترسیدن، واهمه‌کردن.

شگَرف	محتشم، بزرگ، نیرومند.

شَلك	گِل سیاه تیرهٔ چسبنده.

شُمار	حساب.

شُمارنامه	نامهٔ عمل، نامهٔ حساب.

شَمامه	(شمامه)گلوله‌ای مرکب ازبوییدنیهای خوش‌که در دست می‌گرفتند ومی‌بوییدند.

شَمَن	راهب بودایی یا برهمایی، بت پرست.

شَنْگَرف	شنجرف، یشمی‌است سرخ یاقهوه‌ای‌که درطبیعت به‌صورت رگه و رشته یاتوده یافت می‌شود و گردش سرخ یا قهوه‌ای است و درنقاشی به‌کار می‌رود؛ مجازاً هر جسم سرخ را نیزگویند.

شُنوشه	عطسه؛ صبروشکیبایی.

شوربخت	تیره‌بخت.

شوریدن	شورش‌کردن، به‌هیجان‌آمدن.

شوشهٔ زر	زرکه آن را گدازند و از حدیده‌گذرانند، شمش.

شُوغ	پینه وآبله‌ای که برپای یا دست از بسیار رفتن یاکار کردن یاپیری پیدا آید.

شوی	شوهر، زوج.

شُهْرَه	معروف، مشهور.

شَیْب	پیری ،سپیدی موی.

شیب	فرود، پایین، مقابل فراز.

شیب ولیب	سرگشته ومدهوش، متحیر.

شَیْدا	آشفته.

شیز	آبنوس.

شیفته	دیوانه، عاشق.

شیم	(ماهی...) ماهی‌کوچك‌که بر پشت نقطه‌های سپید دارد.

صاعِقه	آذرخش، برق، آتش و روشنایی‌که براثر رعـد و برق پیدا آید.
صامت	زروسیم وجامه و خانه وغیره.
صَبـا	بهار؛ باد صبا، باد بهاری.
صَبر	گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو دستهٔ یك لپه‌ای‌هـا که دارای برگهای ضخیم و دراز و سبز مایل به‌قرمز وبدون دمبرگ و دارای‌کناره‌های پیچ وخم‌دار است که منتهی به‌خار می‌شود، گلهایش به‌رنگ زرد مایل به‌سبزاست. این‌گیاه‌گونه‌های متعدد دارد وهمه خاص نواحی‌گرم‌هندوستان وجزایرآنتیل وشمال افریقاست. شیرابهٔ این‌گیاه‌پس ازتغلیظ صبرزرد نامیده می‌شودکه مصرف دارویی دارد.
صَبوحی	شرابی‌که بامداد نوشند، صبوح.
صَحن	ساحت، فضا.
صَد برگ	(گل...) گل سرخ، گل محمدی.
صَدر	پیشگاه، بالا.
صَعْوَه	گنجشك، هرپرندهٔ‌کوچك خواننده به‌اندازهٔ‌گنجشك.
صَلابت	سختی، استواری، صولت، مهابت.
صُلْصُل	فاخته.
صَندل	نوعی درخت خاص هندوستان ومناطق‌گرم‌که چوب‌آن در صنعت‌درودگری به‌کارمی‌رود. چندن.
صَهْبا	شراب، می.
ضَریر	نابینا،کور.
ضیا	(از ضیاء عربی) نور، روشنایی.
طالع	فال، اختر، سرنوشت مردم.
طَرازی	منسوب به‌طراز؛ راستی، استقامت، همواری.
طَرْف	گوشه وکنارچشم.
طَری	شاداب، تروتازه، باطراوت.
طَلْعَت	دیدار، روی، وجه.
طَوق	زیوری‌که‌گردگردن برآرند،گردن‌بند.

طَیْلَسان — جامهٔ بلند وگشاد که کشیشان مسیحی به‌دوش گیرند.

ظُلْمَت — تاریکی.

عارِض — رخساره، چهره، روی.

عَبْهَر — نرگس.

عتاب — ملامت، سرزنش.

عَدل — عادل، دادگر.

عَدُو — دشمن.

عُدوان — دشمنی، جور، ستم.

عَرَض — (در اصطلاح فلسفه و منطق) آنچه قایم به‌جوهر باشد و خود وجودی مستقل ندارد ـ مثل سیاهی جسم، مقابل جوهر.

عَرضه‌کردن — نشان دادن، درمعرض دید قراردادن.

عُریان — برهنه، لُخت.

عَطا — (عطاء)بخشش، دهش، انعام.

عَطا را نشستن — آمادهٔ بخشش بودن.

عقیق — سنگی سیلیسی وآبدار ازکانیهای مجاورکوارتز؛ عقیق یمانی، عقیقی که در یمن به‌دست‌آید وآن سرخ رنگ است.

عَلَم — جامه و نگار و نشان؛ عَلَم‌عَلَم، نقش در نقش، پرازنقوش.

عقیقین — ازعقیق، سرخ رنگ.

عَمْدا — از روی قصد، به‌اراده و اختیار.

عَنا — (عناء) رنج، زحمت، مشقت، سختی.

عَندلیب — هزاردستان.

عَوار — عیب.

عَیّار — تردست، زیرک، چابك.

غالیه — بوی خوشی‌است مرکب ازمشك وعنبر و... به‌رنگ‌سیاه.

غالیه‌بوی — آنچه‌بوی غالیه دهد، معطر به‌عطر غالیه، خوشبوی.

غَدیر — آبگیر، تالاب، آبگیری که‌آب باران و سیل در آن جمع شود وبماند.

غَرْچه — نامرد، بی‌حَمـیت دیـّوث.
غَرَنگ — آوایی که به‌سبب گریه یا فشردن گلو درحلق پدیدآید.
غَرّه — فریفته.
غَریب — نو ونادر، بدیع.
غُژْب — دانهٔ انگوری که از خوشه جدا افتاده و شیره و تخم در میانش باشد.
غَژیدن — خزیدن، درهم شدن، برهم نشستن.
غُفران — آمرزش.
غُلّ — زنجیرآهنین کـه به‌گـردن و دست زندانیـان اندازند.
غلاف — نیام وپوشش چیزی چون شمشیروکتاب وجزآن.
غُلاق — (لغت ترکی) گوش.
غُلغُل — آواز وبانگ، همهمه وفریاد.
غَمزه — اشاره به‌چشم و ابرو، حرکت چشم و ابرو از روی ناز.
غَن — چوب تیرعصاران،سنگ عصاری، دست‌آورنجن.
غَنجار — گلگونه، سرخاب، غازه، سرخی‌که زنان برروی مالند.
غُنْدَه — عنکبوت.
غَوّاص — درآب فرورونده به‌طلب مروارید ومرجان وغیره.
غُوشت — برهنهٔ مادرزاد.
غوغایی — غوغاطلب، فتنه‌انگیز.
غیبه — هریك از پاره‌های تنك آهن که برای ساختن جوشن برهم نهند.
فتراك — ترك‌بند، دوال‌و تسمه‌که دردوطرف زین اسب‌ببندند برای آویختن چیزها.
فَتیٰ — جوان، جوان نورسیده.
فَجی — (فجیء) ناگهانی؛ مرگ فجی، مرگ ناگهانی.
فَراز — بلندی، مقابل نشیب و سرازیری.
فراز — (قید)؛ ازآن فراز، پس ازآن، بعد ازآن؛ فـراز پنجه، آن سوی پنجاه.
فَرازآوردن — نزدیك‌آوردن، پیش‌آوردن، دردسترس نهادن.
فَرازگرفتن — اوج‌گرفتن، بالاگرفتن.
فَرازونشیب — بلند وپست.

فرامشت	فراموش، از یاد رفتن، ازخاطر سترده شدن.
فُرَخْشَه	نوعی شیرینی، قطایف، فرخشته.
فردوس	بهشت.
فرزانه	عاقل، خردمند.
فَرسوده‌کردن	پوساندن، محوکردن.
فَرغندآسا	همچون فرغند، مانند پیچك.
فَرغول	درنگ، تأخیر.
فَرمان‌کردن	اطاعت‌کردن، اجرای امرکردن.
فَروختن	افروختن، فروزان‌کردن، روشن‌کردن، شعله‌ورساختن، مشتعل‌کردن.
فروخفته	منحنی، خمیده.
فَروزیب	(فر + زیب) شوکت وشکوه وجلال وزیور.
فروسو	پایین، جهت پایین.
فَری	آفرین، َاحسن، خوشا.
فَژاگن	پلید،پلشت،شوخگن، چرکین.
فَسانه	افسانه.
فِسُرده	منجمد، یخ زده.
فُسوس	افسوس، ریشخند، طنز، مسخره.
فُضول	زاید، زاید برحاجت.
فَلَرز	هرخوردنی‌که در پارچه‌ای بندند، فلرزنگ.
فَلَرْزَنگ	فلرز.
قاقُم	پستانداری‌گوشتخوار از تیرهٔ راسوها به‌درازای ثلث‌گز، رنگ موهای پشتش خرمایی روشن و زیرشکمش زرد روشن است وگاه در زمستان همهٔ موی او به‌سفیدی گراید و پوست اوگرانبهاست.
قامت	قد، بالا.
قَذال	پس‌سر، قفا، بناگوش.
قُرْطَه	کرته، پیراهن، نیم‌تنه.
قَرَنْفُل	گیاهی است‌گلدار از ردهٔ دولپه‌ایها باگلهای سرخ و

صورتی، حسن یوسف.

قَرین	همنشین.
قَصیب	(این کلمه درشعری که آمده‌است معنای مناسبی ندارد به‌جای این کلمهٔ شاید کلمه قشیب مناسب باشد به‌معنی سپید ونو).
قَضا	(قضاء) حکم کلی الهی، مشیّت‌خدا.
قَضایِ یزدان	حکم کلی الهی، مشیت و خواست باری‌تعالی.
قَضیب	شاخهٔ نرم و تازه، شاخه درخت.
قَطران	مایع روغنی شکل وچسبنده. تیره رنگ که از جوشاندن چوب درخت صنوبر یا چوبهای صمغ دهنده حاصل شود؛ موی بسان قطران، موی سیاه.
قُماری (عود...)	عود وچوب خوشبوی منسوب به‌ قُمار که شهریست به هندوستان.
قنینَه	شیشه، ظرف شراب چون صراحی.
قَوس قُزَح	کمان قزح، رنگین‌کمان، آزفنداک.
قیفالَ	رگی است دربازو.
قیل و قال	هیاهو، جنجال.
کاسد	ناروا، بی‌رونق، کساد.
کاشانه	خانهٔ زمستانی.
کافور	مادهٔ معطرجامدی که از برخی‌گیاهان از قبیل ریحان و بابونه خصوصاً دونوع درخت که هردو به‌نام درخت کافور موسوم‌اند و درآسیای جنوبی وجنوب شرقی می‌رویند استخراج می‌شود.
کالْبُد	قالب، تن، بدن.
کامَه	کام، مراد، آرزو، مقصود و مراد.
کان	معدن.
کانائی	نادانی،حماقت.
کَئیب	شکسته دل، اندوهگین.
کَبَت	زنبور عسل، مُنج انگبین، مگس انگبین.
کَپی	میمون، بوزینه، قِرد.

کَرّار	بسیارحمله، (لقب علی (ع) به‌سبب حمله‌های بی‌پروا که بردشمن می‌برد).
کَراك	کرك، بلدرچین.
کَرانَه	کنار، طرف، حاشیه، پایان، انتها.
کَرانه پدید بودن	انتها و پایان نمودار بودن.
کَرْبَشَه	مارمولك، چلپاسه.
کِردار	عمل، فعل، رفتار.
کِردگار	مهیا، آماده، مستعد؛ عمدا.
کَردن	آفریدن، ساختن.
کِرشمه	ناز ودلال، غمزه.
کُرَنج	برنج.
کَرْو	میان‌تهی،کاواك (دندان).
کُریز	پر ریختن پرندگان مانند باز و شاهین، تولك.
کَریم	بخشنده، باکرم، سخی.
کَریمی	بخشندگی، کرم، سخاوت.
کَژْدُم	عقرب؛ رمززلف (از نظرخمیدگی وکژی).
کُسوف	گرفتن آفتاب و ماه ، آفتاب‌گرفتگی و ماه‌گرفتگی ، (در تداول برگرفتن خورشید اطلاق شود وگرفتگی ماه را خسوف اصطلاح‌کنند).
کَش	زیبا، خوش، نیك.
کَشَف	سنگپشت، لاکپشت.
کَلان	بزرگ، عظیم، بزرگ‌اندام.
کِلَّه	خیمه‌ای از پارچهٔ نازك و لطیف، پشه‌بند.
کَمی	نقصان، قلت، اندکی، مقابل افزونی‌وبسیاری‌وفراوانی.
کُنش	کردار، عمل.
کِنشتی	منسوب به‌کنشت،کنیسه، معبد یهود.
کَوکَب	ستاره (اینجا دندان به‌مناسبت‌آبداری وصفا).

کَنَند کلنگ، افزار چاه‌کنان و گلکاران برای کندن زمین.

کَیاخَن آهسته و نرم.

کَیْد مکر، فریب، حیله.

کَیْف در اصطلاح منطق یکی از مقولات نه‌گانهٔ عَرَض و آن هیأتی است قارّ (غیرسیّال، باقرار) که تصور آن موجب تصورچیزی دیگر خارج از ذات آن وحامل آن نباشد و مقتضی قسمت و نسبت هم نباشد، و مقتضی قسمت و لا قسمت درمحل خود به‌نحو اقتضاء اولی نباشد؛ چونی (درمقابل کَم، چندی)

کَیهان جهان، دنیا، گیتی.

گاز آلتی که بدان طلا و نقره را بُرند. یاسوختهٔ فتیلهٔ شمع را جدا کنند.

گازَر جامه‌شوی، سپیدکار، قصّار.

گُداختن گدازیدن، ذوب شدن، آب شدن.

گُدار محل عبور، گذرگاه، معبر.

گداز کاهش، کاهش تن، عمل گداختن.

گُدازیدن آب شدن، ذوب شدن.

گذاردن گذراندن.

گُذاردن روزگار صرف عمر، به‌سربردن عمر.

گُذَرداشتن گذشتن، عبور کردن، ردشدن.

گُذَرنامه جواز بازگشت، پروانهٔ عبور.

گُراز خوک نر.

گرازیدن با نازرفتن، خرامیدن.

گِران ناگوار، مکروه طبع.

گراییدن متمایل شدن، میل کردن، آهنگ کردن.

گَرْدگردان گردان گردان، درحال گردیدن.

گردیدن ِ نبید شراب به‌دور درآمدن.

گرفتن فرض کردن، انگاشتن.

گُرم غم، اندوه، دلگیری.

گَرمی ملاطفت، نوازش، مهربانی.

گروگان	نوا، شخص یا شیء که به‌منظور انجام تعهدی یا پرداخت وامی نزد تعهدگیرنده یا وام‌دهنده گذارند.
گُریغ	گریز، فرار.
گَز	واحد سنجش طول.
گَز	درختی با چوب سخت که ازچوب آن تیردرست می‌کرده‌اند وآتش‌آن دیرپاست.
گَزافه	بیهوده.
گُزیدن	انتخاب کردن، گلچین کردن.
گُزیده	اختیار کرده، انتخاب کرده.
گُزین	منتخب.
گُساردن	نهادن، گذاشتن.
گُساردن می	باده دادن، شراب دادن.
گُسی کردن	روانه کردن ، فرستادن.
گَشت برگَشت	پیچ درپیچ، خم اندرخم.
گُشْن	فَحل، (نر)؛ انبوه.
گُلبُن	بوتهٔ گل.
گُماردنِ دل	دل دادن، دل سپردن، علاقه و تعلق خاطر یافتن.
گُماردن دیده	چشم دوختن، مراقب وناظرشدن، پاییدن بچشم.
گُماشتن	مسلط کردن، موکل کردن، گماردن.
گُندآوَر	شجاع، پهلوان، دلیر.
گُنگ	لال.
گَنگ	بتخانه، بهار.
گَو	پهلوان، مبارز، شجاع.
گُواژَه	سرزنش، طعنه.
گَوری	نشاط، عشرت.
گوش مالیدن	سیاست و مجازات کردن.
گونَه	رنگ، لون؛ هریك از دوسوی رخساره، چهره.
گوهَر (گُهَر)	ذات، سرشت، اصل فطرت، نژاد، نسب، اصل.
گوهَرآگین	گوهرنشان، مرصع، گوهرآمود.
گوهری	نژاده.

گُهَر	گوهر، اصل.
لابل	(مرکب از «لا» به‌معنی نه و «بل»، حرف ربط برای اضراب یعنی ازحکمی به‌حکم دیگر بازگشتن) نه‌بلکه.
لَئیم	فرومایه، ناکس، پست، دنی.
لَحْد	قبر، گور.
لَحْنَك	لحن خرد، آوای نرم، آواز ِخرد، نغمهٔ خرد.
لَختی	اندکی، کمی.
لَطیف‌دست	ظریف دست، نرم دست.
لُعبت	کنایه از زیبا ونیکوروی.
لَعل	سرخ.
لَعلپوش	سرخپوش.
لگام	دهنه، دهانه، افسار.
لُؤلُؤ	مروارید.
لَون	رنگ؛ لون درلون، رنگارنگ.
لَیْلَةُ الْقَدْر	شب قدر، شب تقدیر، شبی که احکام و تقدیر قضا یا آنچه خواهد بود درسال همه درآن کنند وآن دریکی ازشبهای نیمهٔ‌دوم ماه رمضان است.
ماز	شکن، شکستگی.
ماسوره	ماشوره، نی کوچکی که جولاهگان ریسمان دورآن پیچند برای بافتن. لولهٔ کوتاه باریك؛ماسورهٔ سیم، گردن سفید.
مانوی طبع	(بهار) دارای طبع وسرشت مانی؛ پرنقش ونگار ازگلها و ریاحین.
ماه ِبردوهفته	ماه ِ تمام، بدر، ماه شب‌چهاردهم.
مَأوا (مأوی)	پناهگاه، جایی که درآن زیست کنند.
مُبادرَت کردن	پیشی گرفتن وشتافتن، اقدام به‌امری کردن.
مَجاز	مقابل حقیقت غیرواقع؛ مجازی ، به‌طریق مجاز، مجازاً، به‌مجاز.
مجاوِر	همسایه، اقامت کننده درمکانی‌مقدس.

مُجاهِز حریف نرد وشطرنج وجزآن، مطلق حریف وهماورد.

مجمَر آتشدان.

مُجیب پاسخگوی، جواب دهنده.

مُحال ناممکن، بیهوده، ناشدنی.

مُحتال حیله‌گر، گربز.

محراب جایی درمسجدکه امام نماز درآنجا گزارد.

مِحنت رنج، سختی.

مَدایِح جمع مدیحه، ستایشها.

مدحَت ستایش، مدح.

مَدیش (مرکب ازمدی=مده+ش ضمیرمفعولی)، مده اورا.

مَذْهَب روش، طریقه، شعبه‌ای ازدین.

مَرتَبَه درجه، مقام، منزلت، رتبه.

مَردِ تازی پیغمبراسلام(ص) (دراین‌شعر).

مُزَبَّر ظاهراً به‌جای 'مَزوبَر به‌کار رفته است یعنی‌پرز دار و ممکن است به‌معنی دارای نقش‌کتابت نیزباشد.

مَزید افزونی، زیادتی.

مُستی گله، شکایت.

مُسلسل به‌هم‌بافته؛ ریش ریش.

مَسْنَد تخت،سریر، گاه.

مشتی نوعی پارچهٔ حریرلطیف ونازك.

مُشَجَّر دارای نقشهای درختان.

مُشْعبِد شعبده‌باز، حقه‌باز.

مُشکوی حرمسرای شاهان.

مَشیب پیری.

مَصقول درخشان، فروزان؛ (توسعاً) سرخ.

مُصَوَّر با نگار، تصویرشده، نقش‌کرده شده، دارای صورت.

مُطَرّا تازه وتر.

مُطَرِّز نقش ونگارکننده.

مطْرَف چادرخز نگارین، پردهٔ دیبا.

مُظَفَّر	پیروزمند، فاتح.
مَظَلَّه	سایبان، چتر، چادر بزرگ.
مُعادی	دشمنی کننده، دشمن، عدو.
مُعانِد	ستیزه کننده، عناد ورزنده.
مُعَقْرَب	خمیده، کج.
مُعَلَّق	آویخته شده، آویزان.
مُعْلَم	دارای علم، دارای نقش، نشاندار، منقش.
مُعَنْبَر	عنبرین، خوشبو.
مِغْفَر	کلاه آهنی جنگیان، خود.
مَفْخَر	مایهٔ نازش، آنچه بدان فخر کنند.
مُقْتَرِن	قرین، یار.
مَقصور	پارچهٔ سفید.
مُقَطَّر	چکه چکه، قطره قطره، چکان چکان.
مَکارِم	جمع مَکرُمَت، بزرگواریها، نیکیها.
مُکافات	جزای عمل. پاداش عمل.
مَکْرُمات	جمع مَکرُمَت، بزرگواری.
مَلاحَت	نمکین‌بودن، خوبروبودن
مَلَك	فرشته.
مَلِکانه	شاهانه.
مُلوك فریب	فریبندهٔ پادشاهان؛ فریفتهٔ خودکننده شاهان را.
مُلَوَّن	رنگین، رنگارنگ، پارچهٔ سفید.
مُمْتَزَج	آمیخته، مخلوط.
مُنافِق	دورو، که باطن با ظاهر یکی ندارد.
مَناقِب	جمع مَنقَبَت ،فضایل و خصایل نیك، هنرهاستودگیها.
مَناهی	(جمع منهی) آنچه در شرع ارتکاب آن منع شده است.
مُنْکَر	زشت.
مُوَرَّد	گلگون، گلفام.
مورد	(تلفظ می‌شود، مُرد) آس، درختی است زینتی بابرگهای

سبز و شفاف معطر.

مُوَفَق	کامیاب.
مَؤونت	قوت روزانه، خرجی.
مه	بزرگ.
مِهتر	بزرگ.
مَهجور	دور افتاده.
مُهره‌باز	حقه‌باز، شعبده‌باز، که با مهره‌حقه بازی‌کند.
مُهَنّا	دور از رنج و زحمت، گوارا
مَهیب	سهمگین، ترسناك.
میانجی	واسطه.
میغ	ابر.
مینا	آبگینه، آبگینهٔ الوان.
نابسوده	لمس ناکرده، دست‌نخورده، مقابل سوده.
نار	انار.
ناراه	بیراه، که در آن راه نباشد.
نارو	پرنده‌ای از راستهٔ گنجشکان با پرهای خاکستری وپرهای گردن روشنتر، چکاوك، طرقه، جَل.
نازِش‌کردن	نازیدن، فخر کردن، به‌خود بالیدن.
نازیبا	نازیبنده، ناشایسته، مقابل زیبا.
ناکس	فرومایه، پست.
نال	نی میان‌تهی.
نالیدن	بیمارشدن.
نام پَراکندن	مشهور و معروف شدن.
نامکان‌گیر	غیرمتمکن، که درمکان نگنجد.
نانورد	←«نورد»، نازیبا، ناسزاوار.
نای	یکی از سازهای بادی، نی.
نَبَرده	جنگی، مبارز، رزمجو.
نَبَهْرَه	ناسره، ناخالص، مغشوش.
نَبید	نوعی شراب انگوری، شراب خرما، شراب که از فشردهٔ

انگور سازند؛ نبیدچند به‌شادی گردیدن، دوری چند شراب به‌گردش درآمدن ونوش شدن به‌شادی.

نَبیل نجیب.

نحس شوم، نامبارك، ناخجسته

نُحوست شومی، نامبارکی، ناخجستگی.

نَدیم همدم، مونس.

نُزْهَت پاکیزگی، پاکی، خرّمی.

نَسَب اصل، نژاد،گوهر؛ خویشاوندی، قرابت.

نسرین یکی ازگونه‌های نرگس باگلهای زردکه درجنگلها و نقاط مرطوب به‌حالت وحشی روید،گل عنبری.

نشاستن نشاندن، نشانیدن.

نَشیب سرازیری، پستی، مقابل فراز؛ نشیب گرفتن، رو به‌تنزل نهادن.

نشیمن جای نشستن، جای اقامت.

نَصیب بهره، حصه، سهم کسی ازچیزی.

نَعت وصف، توصیف، وصف کردن به‌نیکویی.

نِعْمَت پرورد نازپرورده، بزرگ شده و براد برآمده درمیان ناز و نعمت.

نعمت و ناز مال وشادی وفخروتن‌آسایی.

نَعیم وسیلهٔ شادکامی و خوشی در زندگی، نعمت، مال خواسته.

نَفّاط کسی‌که قاروره‌های مشتعل نفط (نفت) را به سوی دشمن پرتاب کند، نفت‌انداز.

نَفَقَت آنچه انفاق وبخشش‌کنند وآنچه صرف هزینهٔ زندگی زن و فرزندان شود، روزی ومایحتاج معاش.

نَفیر فریاد، آوازبلند.

نُقصان کمی،کاستی.

نُقْطَه‌زدن خال‌کوبیدن.

نَقیب مهتر قوم، سرور و سرپرست‌گروه، فرمانده قسمتی از لشکر.

نگار بت و معشوق زیبا؛ نقش.

نَگاراندرنگار نقش در نقش، پر از تصویرهای درهم، پرنقش، پیکر در پیکر.

نگارین منقّش.

نَماز بُردن کرنش و سجده کردن.

نمایش جلوه.

نمونه زشت، ناپسند (به‌تعریض و کنایه).

نوآیین بدیع، نوپدیدآمده، تازه.

نَواختن نوازش کردن، ملاطفت ودلجویی کردن.

نَوان جنبان.

نَوایب جمع نائبه، سختیها وبلاها.

نَوَرْد زیبا، پسندیده.

نَوردیدن طی کردن، پیچیدن و به‌کناری نهادن.

نوزین کره که تازه زین براو نهاده باشندو آمادهٔ سواری شده باشد.

نوش شیرینی، شهد، مایهٔ خوشی، درمقابل‌نیش.

نَوَشْتَن نوردیدن.

نوش خوردن به‌لذت خوردن، شاد خوردن.

نَوع دراصطلاح‌منطق‌کلیی‌است که‌افرادآن متفق‌الحقیقه باشند. کلیی‌است مقوّم ذاتی افرادکه صادق برافراد متفقة‌الحقایق باشد. بخشی ازجنس شامل افرادی‌که حقیقت آنها یکی باشد چنانکه نوع انسان درمیان جنس حیوان.

نهاد سرشت، طبیعت، طینت، آفرینش.

نَهُفت نهانگاه، جای‌مخفی .

نَهْمَت نیاز وحاجت، همت واهتمام دررسیدن به‌مقصود ، منتهای میل وهمت، منتهای آرزو.

نَهنگ تمساح، سوسمارآبی؛ مجازاً مرگ.

نَهیب ترس، بیم، عظمت، هیبت؛ آواز مهیب، نعره.

نَیْسان نام ماه هفتم ازتقویم سریانی برابر ماه‌آوریل ازسال

رومی وقسمتی ازفروردین واردیبهشت وآن سی روز دارد.

نیل	کنایه ازدنیا.
نیل	کبود.
وَبال	سوء عاقبت، بدی فرجام، سختی، زیان،گناه.
وَحْی‌نامه	کتاب‌حاوی وحی الهی،کتاب‌آسمانی.
وَرد	گـل سـرخ؛ مجازاً رخسار ، چهـرهٔ جوان و شاداب و گلگون.
وَسْوَسه	ایجاد امری بی‌نفع‌یا مضر درضمیرکسی.
وَشی	پارچهٔ ابریشمی‌به‌رنگهای مختلف.
وَظیفهٔ دیوان	راتبه ومقرری ومستمری‌که ازدربار دهند.
وقتِ زوال	نیمروز ← زوال .
وَلّی	دوست، یار.
وَهْم	قوهٔ واهمه، یکی ازحواس باطنه‌که معانی جزئی را کـه ارتباط به‌محسوسات دارد ادراک‌کند.
وید	گُم، ضایع.
هجر	دوری، جدایی.
هجران	دوری.
هُدیٰ[1]	راه راست، راست راهی، مقابل ضلالت؛ دین هدی، دین اسلام.
هُرَیْرَه	گربه.
هَزار	هزاردستان، بلبل، هزارآوا، عندلیب.
هَزار دَستان	هزارآوا، بلبل.
هَزاك	ابله، نادان،گول.
هُژیر	چابك،چـلد.
هستی ونیستی	غِنا وفقر.
هشتن	رهاکردن، سردادن، ترك‌کردن،گذاردن.
هَلا	هان،آگاه‌باش، متوجه‌باش.
هَلا هل	گیاه سمّی از تیرهٔ‌آلاله‌ها، بیش، بیش هندی، (به‌اعتقاد قدما خزنده‌ای موهوم با زهرخطرناك).

هُمال	قرین، نظیر، همتا
هَمْلَخت	موزه و کفش، پای‌افزار.
هَموار	صاف ومستوی؛ یکنواخت و یکسان؛ آرام و باآسودگی.
هَموارکردن	یکسان و یکنواخت کردن، صاف کردن.
هَموار نشستن	آسوده وآرام نشستن.
هور	خور، خورشید،آفتاب.
هَیْبَت	ترس، شکوه وهیمنه.
یاددادن (به...)	یادآوری کردن (...به).
یارَستن	توانستن، نیروداشتن، جرأت کردن.
یازان	← یازیدن.
یازیدن	قصدکردن، اراده کردن.
یافَه	یاوه، بیهوده، عاطل.
یَد	دست، قدرت؛ بی‌یدی، ناتوانی، بی‌دست و پایی ، (← بد و بی‌بدی).
یک‌راه	یک‌بار، یک‌دفعه.
یمانی	منسوب به‌یمن، ساخت یمن.
یوز	پستانداری از راستهٔ گوشتخواران ازتیرهٔ گربه‌ها ومانند پلنگ درپوست بدن با زمینهٔ حنایی ولکه‌ها و نقاط تیره، این حیوان قابلیت اهلی‌شدن دارد جهت شکار آهو وجزآن.
یوزوار	مانند یوز، چابک وسریع درجست وخیزوجهش.

فهرست نامهای کسان و جایها و کتابها

آ

ب

پ

ت

ث

ج

چ

ح

خ

د

ر

ز

ژ

س

ش

ص

ط

ظ

ع

ک

گ

ل

م

ن

کتابهایی که تاکنون از مجموعهٔ «گزیدهٔ سخن پارسی» منتشر شده است

اسکندرنامه	به کوشش عبدالمحمد آیتی
خسرو و شیرین	" " "
لیلی و مجنون	" " "
مخزن‌الاسرار	" " "
هفت پیکر	" " "
شکوه قصیده	" " "
پیشاهنگان شعر پارسی	" دکتر محمد دبیرسیاقی
داستانهای مثنوی	" یزدانبخش قهرمان
سفرنامه ناصر خسرو	" دکتر نادر وزین‌پور
جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات	" دکتر جعفر شعار
گزیدهٔ فیه مافیه	" دکتر حسین الهی‌قمشه‌ای
گزیدهٔ منطق‌الطیر	" " " "
گزیدهٔ اشعار مسعود سعد	" حسین لسان



Scientific & Cultural

Publications Co.

Tehran, Iran

Pishāhangān-e She'r-e Pārsi

(Pioneers of Persian Poetry)

**Selections from Rudaki, Daqiqi,
Kesa'i_ye Marvazi, and 36 other Iranian poets
of the 3rd, 4th, and early 5th centuries A. H.
(9th and 10th centuries A. D.)**

**Selected, Introduced, and Annotated ay
Dr. Mohammad Dabir-Siyaqi**



Forth Print, Tehran 1995

این کتاب، که شامل گزیدهٔ اشعار سرآمدان شعر در عصر طاهریان و صفاریان و سامانیان است، علاقه‌مندان را از مراجعه به بسیاری از مآخذ بی‌نیاز می‌کند.

خوانندگان این کتاب، با زندگینامهٔ کوتاه شاعران و نمونه‌هایی از بهترین اشعار آنان آشنا می‌شوند. معانی برخی واژه‌ها و پاره‌ای توضیحات لازم و مفید به پایان هر قطعه افزوده شده و واژه‌نامه‌ای مفصل نیز در آخر کتاب چاپ شده است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

قیمت. ۶۰۰۰ ریال





